

هم مقام پدر ساختند در خلال این احوال غلامان صالح بروی نعمت زاده خرج نمودند و قتل رسانیدند و عزالدین ترکمانی را
 زنده سپاه ساخته و ملک ناصر را که کرک از قفسه واقع گشته لشکر به انجانب کشید امرای مصر استقلال کردند بعد از جنگ هجرت
 نمود ملک ناصر تقی پور آمده خطبه به نام خود خواند غلامان بابر او را در ملک صالح که حکومت دمشق میکردند در آنوقت مستقل
 شدند ناصر اینچیز شنیده بعد دو ولایت شام شتافت در سال ششصد و پنجاه و دو امرای عزالدین ترکمانی را که از ملک صالح
 و ب بود سلطنت برداشتند و از آن تاریخ بادشاهی تعلق به غلامان گرفت و علامی چند که در مصر حکومت داشتند
 ناصر چنگیز بودند و با او شان محاسبه کردند اول ایشان ابوالدین ابیک بوده و ابتدا در ملک ایشان ششصد و پنجاه و دو
 سال ملک ایشان دو سیست و یک سال بوده و سیزده نفر حکومت کرده اند تا در سنه صد و سیست سلطان سلیم بن سلطان
 بنید و حوالی حلب با قاصد غوری که آخر سلاطین حیا که است صفت قتال کرده قاصد با اکثری از امرای گشته گشته و شام
 صرف سلطان سلیم در آمد و از آن زمان تا حال تصرف آل عثمان است از هفت اقلیم نوشته شد قسطنطوله در زمان سال
 از ملک مصر بوده بر شمال نیل واقع است و درین شهر کوچه های و محله های عالی است که مردم کثیر از هر قبایل در آن می باشند
 عمارتش جمله مرتبه و چهار مرتبه است و هزار امام شافعی و قسطنطول است صاحب مسالک و ممالک آورده که قسطنطول منقسم به شش
 ایامی آنرا صید و سفلی را از آن خوانند و در غربت الاسرار آمده که صید و جنوبی قسطنطول واقع است و در صحرائی آنجا است
 در مروجان در آنجا افتاده اند و اموات مراد کتاب های سطر کرده اند و ادویه باران مالیده که پازها و لوسیده نشوند گویند
 نوبت به جامه را از آن مروجان باز کرده اند اصلا تغیری به بدنش راه نیافتند بود از خرد دست و پای آن
 نیست باقی بوده و در عمارت البلد آن آمده که مومیایی مصر از آن مروجان حاصل می شود گویند آن بهترین مومیایی است
 و نزد راقم آنچنان نیست و از خرد پای میت نیز از قبل محال است و نیز یکی قسطنطول کوی است که آنرا مغلم خوانند از آنکوه
 زیر جدا حاصل می شود قاهره مشهوره الحال در ملک مصر است و حبیب اسیر آمده که در زمان ابوالمعالی بن علی بن خلیف
 که در ملک غلامانش انتظام داشت در سال سه صد و پنجاه و هفت هجری مصر را تصرف آورده میان قسطنطول و مدین شمس
 شهری بنام ساد و آنرا قاهره بنامید و در سن سه صد و شصت و یک هجری ابوالمعالی بن علی بن خلیف قاهره بنامید
 و آن بلده را دارالملك ساخت و چون نوبت بآل ایوب رسید و در آن بلده بقلع خیر و عمارت عالی
 بسیار ساخته شد و قاهره بر کف نیل واقع است و عمارت شهر چهار طبقه دارد و منقش
 و ملون مشتمل بر طاقه های بدیع و رواق های دلگش و فرسب و اقسام عمارات از رخام الوان است
 و دیگر از شهر های معروف مصر عین شمس است و در جنوب قسطنطول واقع شده و دارالملك
 فرعون و یوسف علیه السلام بوده و قصری که در آنجا است یوسف ساخته بود و درین شهر است
 و درخت بلسان در باغ قصر فرعون درین شهر بوده و گویند که اکنون تا چید است
 عماران اینوقت بهای شب بلسان و موهوب بلسان حبیب بلشام را که آن نیز در قفسه شمال میکنند در غروب بلسان
 نامیده است و از آنکه سرچ شده که در سلطنت حاکم توهم کوی درین شهر است و آنرا گویند که بلسان است پس باید درخت

ان نواح پیدا سے میدارد و بالجمله از عجایب آن شهر مناره ایست از یک پارچه سنگ سرخ که قطعا دارد و طولش زیادان
 مدور است و بر آن صورت انسانی است از مس بر زمین بسیار و صورت دیگر است و پوسته آب از آن تمثالها
 شرح کرد و بهر جا که رود و سبزه انان نماید و گویند که دیوان و در زمان سلیمان ساخته اند و در الملک انبای طولون که از
 ارون رشید عباسی حکومت مصر شده بود و فرمای آن شهر با نام ست و ایضا فرانس فکر کسیت کوچک اما نهایت قدرت
 آبادانی دارد و از فرانس تا تلبیس و فرسنگ است تلبیس بر زمین مرتفع واقع شده و بر یک طرف آن تلی است بر کوه نام نیست
 رفعت از آنست که بیابانی یکدیگر مردم را دفن کرده اند این رسم گویا پیش از زمان موسی شایع بوده قصوم شهر است
 و عربی نیل از نواح صعید و زمینش مسطح است افیون مصری در آنجا حاصل می شود و خوشماش آن سیاه است و بدست
 سورنجان مصری و شقاق مصری و تلعب مصری که خلیل اللطیف نامند از آن دیار با نام لوبه و قند مصر نیز با نام بودا میگویند و بیابان
 واقع شده و اطراف او سنگ و نخاستان بسیار است و ارتفاعش تنگ بحصول می پیوندد و ذوالنون مصری از آنجا
 فصل نیزی از احوال فرنگیان قلعه انطاکیه را محاصره کردند بعد از یک سال قهراترا بکشود و در سال چهارصد و نو و در
 تقدس و در سال چهارصد و نو و در سمرقند و سمرقند و در سال چهارصد و نو و در سمرقند و سمرقند و در سال چهار
 ابوالقاسم شاه پدید جمالی در مشغلی قصد فرنگیان کرد و از رفیع ایشان عاجز آمد و بمصر مراجعت نمود و در عهد خلافت
 الامرایکام الله مستعلی شاه قصد فرنگیان کرد و شمس الخلافت بابت استقلال که از شاهنشاه توهم دوست با فرنگیان
 استقلال در ساختن شاهنشاه روی بعتلان آورد و شمس الخلافت با اتفاق فرنگیان با ورم کرد و قتل رسید شاهنشاه
 ظفر یافت و بمصر بازگشت و کشته شد و در سال چهارصد و نو و هفت هجری فرنگیان حکا بگرفتند و در پانصد و دو هجری
 طرابلس و در پانصد و بیست و دو هجری صورت و در پانصد و بیست و دو هجری سرب را بگرفتند و در پانصد و بیست و چهار
 هجری سرب و نیل فرنگی که امیر فرنگیان بود با لشکر عظیم قصد مصر کرد و در سفر فرمان بکشود و مساجد را بسوزت و در راه
 مرغین شده و گذشت قبر او در میان مصر و شام واقع است و چون اذ آل ایوب ملک ناصر صلاح الدین یوسف
 بن ایوب با سلطنت مصر رسید فرنگیان از استقلال او خبر یافتند گفتند او البته قصد کند جهان بهتر که پیش روی
 کنم نگاه بسال پانصد و شصت و پنج هجری روی بیلا و اسلام نهادند و با لشکر بسیار بر در قلعه و سیال ترفل کرد
 صلاح الدین متوجه مناط شد و با فرنگیان رزمی معذب کرد و ظفر یافت و در پانصد و هشتاد و سه هجری رو بفرنگیان
 که بر سواحل شام استیلا داشتند نهاد و کسب طعم محاصره کرد و بکشود فرنگیان جمع شده و کویا آورده صلاح الدین به شایروز
 با ایشان رقم کرد و ظفر یافت و اسیر بسیار بست افتاد ملک فرنگی که پادشاه فرانس بود و پادشاه فرانس ارشد عالی کر ملک
 و لو تک کشت سرب و بطربس است و در آن دیگر از امرای فرنگی گرفتار شدند و صاحب طرابلس که طرابلس گویند از مصر که بگریخت
 و بشهر خود پیدد و گذشت و صلاح الدین صاحب کر که را بخواند و اسلام بر او عرض داشت پذیرفت و کشته شد و کلبان
 اسکاٹ از تاریخ فرنگ با رقم می گفت که برنس از آن قافله حاج را اسیر کرد و بزند ان داخست و صلاح الدین جهت
 خلاصی اینها با نوشتن برنس از آن پذیرفت صلاح الدین برنجید و سوگند خورد که اگر برنس دست بیاید او را

کجا

بقتل رسانم چون برس ارشد والی کرا که و دیگران در رزم با سیری آمدند صلاح الدین بر نفس ارشد را بقتل
 رسانید دیگران را اعزاز کرد و این واقعه در قریب اتفاق افتاد که حضرت شعیب در آنجا بود پس صلاح الدین بکاشد و
 بگرفت و طرابلس و تبصره و صفوریه و ناصریه و صیدون و سروت و رطه و عسقلان بگرفت و سیلا پانت و در حجب آن
 سال مقدس رسید اهل شهر خواستند و شهر بسیر و بند صلاح الدین در شب نسبت در هفتم حجب که بر توله معراج است بشهر
 درآمد و بجز رفته خطبه و سکه اسلام خواند و که بر سر گشت شاید قرص باشد که فرزگیان آن را متصرف شده بودند باز و رفت
 مسلمانان درآمد و فرزگیان عوض هر اسیر از مردی نسبت و نیار دهر زنی پنج و نیار و هر کودکی یک و نیار فدا دادند و اسیران
 نجات یافتند صلاح الدین بصور شد و محاصره کرد چون در رستمان در رسید اطراف صور را سوخته بکاشتافت و در آنجا
 و هشتاد و چهار هجری بقلعه کرا که شد و کاره بساخت و بدمشق شد و پیروز بسیر و بدمشق شد که فرزگیان با جماعه خلیفم رو
 بیار اسلام آورد و حیتی تا کینه نمود و رو به بالیشان نهاد و عماد الدین والی سمار و مظفر الدین کیلیوری حاکم اریل با و پیوستند
 و عماد الدین مسعود فرمانبرداره سو سل سپاه بسیار بجد و ادب رساند صلاح الدین چند شهر بگرفت و انطاکیه را محاصره کرد و
 فرزگیان صلح کردند و اسیران مسلمانان را بگذاشتند صلاح الدین بکلبه باز گشت پس سجا شد برابر زاده کوش
 تقی الدین تعمیر نیافت کرد صلاح الدین از آنجا به بعلبک رفت و در رمضان بدمشق شافت و بعد صد که از بلاد کفار
 بو کرد و بمان بگرفت در آن سال قلعه کرا که بردست امره صلاح الدین مفتوح گشت صلاح الدین بقلعه کرا که
 شد و بکشور و از آنجا به حکارفت و بسا و الدین فراموش را آنجا گذاشت و بدمشق آمد تا ربیع الاول سال پانصد
 هشتاد و پنج هجری آنجا بود فرزگیان جسسه انبوه جمع آورده و عکاسا محاصره کردند صلاح الدین بجهت بسیار بکار رسید
 و فرزگیان در تعقیب حصار کوشیدند و ایشان زیاده از چهار صد هزار مرد بودند و عکاسا کار بر با و الدین فراموش و بیت الدین
 تنگ شد و صلاح الدین ما از بیرون کار پیش نرفت و برین قصد دو سال بگذشت کپتان جو نامان اسکات از توابع
 فدرنگ بارانم حرومت میگفت که چون فرزگیان دانستند که شورش مسلمانان بسیار است به اندیشیدند و تمام
 بادشاهان فدرنگ با اتفاق یکدیگر بر دفع فتنه صلاح الدین و غیره مسلمانان که بستند و مملکت فدرنگ را
 از آسیب صلاح الدین و غیره نگاه داشتند و این قضا تا دو سه سال کشید با جمله در روز جمعه هفت در جمادی اول
 سال پانصد و هشتاد و چهار هجری تمامه حمله از عکاسیرون آمدند و خواستند که مصالح گشتند بر آن موجب که آلاء
 و اذوات حرب در شهر گذارند و دو سیست هزار و نیار و پانصد نفر از فرزگیان و سپه صلاح الدین بکنه صلاح گشت
 و در تذبذب کار بود که ناگاه فرزگیان بشهر درآمد و تجارت پرور گشتند و فراتوس را اسیر یافتند و بسیار خرابی
 در شهر کرده صلاح الدین شهر عکاسا در باخت و بر مد آمدند فرزگیان قصد عسقلان کرده صلاح الدین از ایشان
 توبه عظیم نمود و بیت المقدس شد و از غایت بر اسس امر فرمود که شور آن را خراب کنند و در خرابی
 آن مبالغه تمام می نمود و بسا رحمت یک شب آنجا بسیر بردارم حروف گوید که این قضا یا بعینه قضا یا محمد صلی الله
 و صاحبان انگریز بود و آن در ضمن بیست و یک روز گشت با جمله ملک عادل برادر صلاح الدین که در برابر فرزگیان بود

صلح الدین نوشت کہ با کلکار ملک الملوک نسینگ ملاقات کردم بصلح رضی است بشرطیکہ بعضی بلاد از سو اسل
شام بایشان گزارم صلح الدین بہنت داشت و در شعبان سن پانصد و ہشتاد و ہشت ہجری مصالحوہ با تمام رسید
صلح الدین بہ آبادی بیت المقدس پرداخت ملک عادل بکراکہ و ملک ظاہر سحاب و ملک افضل بدمشق رفتند پس
صلح الدین شنید کہ کلکار قصد دیار او کردہ لاجرم بدمشق شد و بہ بیت المقدس بازگشت و بمصر رفت و
قلاع و الابات خویش محکم ساخت و بدمشق مراجعت کرد و در پانصد و ہشتاد و یک ہجری در گذشت و در شش صد و شانزده
ہجری فرزنگیان و مناط محاصره کردند ملک کامل را کہ والی مصر بود کار سے پیش رفت فرزنگیان بزشش صد و شترہ ہجری
و میاط بگرفتند و قتلعام کردند و قصد مصر نمودند ملک کامل با فرزنگیان صلح کرد و در شش صد و ہشت ہجری سے
بیت المقدس بایشان داد و در سال شش صد و چہل و ہفت ہجری در عمد ملک صالح ایوب بن ملک کامل والی دمشق
روسے دیار اوسا وند و مناط را قمر آقمر آق بشودند و چون ملک اشرف صلح الدین خلیل بن یوسف الدین فلان
غلام زادہ عماد الدین شامی سلطنت رسید لشکر بطرابلس کشید قمر آق بشود و بسبب باری از فرزنگیان در آن رزم کشتہ شد
پس بجاکشافت محاصره کرد و روزے فرزنگیان یکی از سلمانان را کہ در حبس بود در کفہ منجیق نہاند و پرتاب کرد و آخر آن
ہجری در ہوا سے پارہ پارہ شد ملک اشرف و غضب شد و در تفتیق حصار کوشید و بشود و شش ہزار فرزنگی اسیر کرد
و این واقعہ در سال شش صد و نو ہجری افتاد چون در سال ۱۰۰۰ ہجری ملک اشرف فالحو غوری غلام ملک
ظاہر چپاک و مصر و شام بادشاہ شد سامری والی بلیار از توابع مملکت دکن جتہ دفع فرزنگیان از و استقامت و خاست ملک
اشرف فالحو پیروزہ و خراب بساحل ہند بہ اداد او فرستاد چنانچہ در اقلیم روم در ضمن احوال ملیبار گذشت ملک اشرف
فالحو غوری و ساہر چپاک را سلطان سلیم صاحب روم درین صد و ہشت و دو ہجری بقتل رسانید و بلاد مصر و شام و نہر
بادشاہ روم رفت سو جدہ از آثار ملک اشرف فالحو غوری است پوشیدہ نہاند کہ چون برخی از احوال بلاد شام بعلم آمدہ
اکنون باحوال امصار عراق عرب کہ تیر در اقلیم سوم است سے پردازد عراق و عرب و لایسے است در فایت ہجرت
حد و دوش از کوسہ تان تا باد یہ گو فہ دیار نبی سلیمان تا بحر فارس و بصرہ و خیر و قاسیہ پوستہ است و محافظین نیز دخیل
عراق است و در عمد خلیفہ ثانی عراق را پیودہ اند بغیر از بیا بانہا و زمین نامرروع شش ہزار ہزار جریم بچیلہ ضبط
آمد و مطبوع شہرہ از عراق یکے بغداد و است گویند کہ در زمان پیشین باغی بود کہ نوشیردان آنخب بعدالت نشست و
ببلاغ و ادستور بودہ چون منصور و الفی در سن یک صد و چہل و پنج ہجری آنجا شہر سے بنانہا و بکثرت استعمال الف از لفظ باغ
خزین شدہ بہ بغداد شہرت گرفت گویند کہ چون منصور و الفی شہر بغداد را بنانہا و خواست کہ عمارت مداین و طاق کبرت
را بسکند و مصالح آن را بہ بغداد نقل کند وزیرش خالد بہتے گفت زشت باشد گویند کہ پادشاہ سے خوب است کہ شہر سے
نماند تا شہر سے خراب نگردد و شہر سے تو نیست ساخت منصور پیروزت چون دید کہ آنچہ از ان حاصل سے آید بخرج
نقل تا بہ بغداد و فنامکند آن را ترک نمود خالد گفت چون در آن باب شروع کردے باید کہ با تمام رسائی
و گرنہ گویند بادشاہی عمارتے ساخت و ملک دیگر آن جنس را بن تو نیست کرد منصور مدیان نیز عمل نکرد و در جانب البلد آن

ج

کہ چون جسم در وقت تمیز پیدا و ملاحظہ نمود آفتاب در برج قوس بود و این دلیل است بر آن کہ هیچ خلیفہ در آن شہر
 نرسید و همچنان شد کہ او گفته بود چنانچہ از جملہ سی و ہفت تن از خلفائے نبی عباس یک تن در آن خاک سپرد
 بر بستہ لاک نمنسا و همچنین دیگر سائطین کہ در بغداد و بجا کومت شستند کہ سے آنجا نمر و مگر بیزر اسپند بر اور جهان شاہ
 از احفا و قرا تو مگو کہ در ہشت صد و پنج ہجری در بغداد اور گذشت در مجمع الحکایات آورده کہ در بغداد و کند و ختر با
 لہو ہر داوہ ہنگام ز فاق شوہر فوت کردالت مردان از میان فرج او ظاہر شد بعد از ان کتخرا شد فرزند ان
 از و بوجود آمدند همچنین محمد باوی ہمشیرہ زاوہ والہ را قیم سدوت پدر نظام الدین احمد المتخلص بنصاح مطابق مشاہدہ
 و دید خویش بار اقم میگفت کہ در عمد محمد نسج سیر بادشاہ گورکانیہ در وہلی شخصے عمدہ را دیدم کہ آلت مردان ہوزمان
 ہر دو یکا داشت چہ او شوہر سے داشت و از ان اورا فرزند ان بود و یکی را در حضور من از پستان خود شیر میداد
 شجب ششم و سوال کروم گفت قدرت حق سبحانہ قعالے است کہ با این ریش و بروت شوہر دارم و این پس از
 شکم من متولد شدہ و همچنین دو پس از زمان میدارم کہ پس تمیز رسیدہ اند و وزن در کج خویش میدارم
 رحمتا ابی المطلب گویند کہ دو در بغداد و ہاروہ فرسنگ بودہ و عرض احد افش جہل گنویمین نمودہ بودند و حمام و ساہ
 بسیار در آن شہر بودہ و عمارات کہ بخلفا و توابع ایشان تعلق داشتہ و فرسنگ بودہ اما الحال از ان بعد او اثرے
 نماندہ چنانچہ سباع و وحوش بطیور در آن بقاع آشیانہ نماوہ مولف لب التواریخ گوید کہ امیر شیخ حسن ایلیکانے بر
 آذر با بجان استیلا یافت شیخ حسن جو مانیے برو سے خروج کرد و میان ایشان محاربات بسیار واقع شدہ آخر
 سیر حسن ایلیکانے بعراق و عسب رفتہ بعد او نور انبانسا و دور اندک زمانے چنان مہور گشت کہ
 سبب آبادانی آن کو فہ خراب گردید از ان زمان تا حال بہمان فسق آباد سے وار و اگر چہ ہوا کے
 بعد او گرم است اما صحت تمام با دوست و قحط و غلا سے از رو سے قدرت اتفاق افتد و مردم نیک از ان دیار
 بسیار بر خاستہ اند گویند ہر کہ در آنجا بمیرد عذاب قبر بردن شود و بالجلد ان شہر دار السلطنت خلفائے عباس
 ہووہ ہنصور و ذلفی ان عمارت کردہ شگاہ مقرر نمودند سے از احوال خلفائے نبی عباس در تحت بعد او مرقوم قلم
 میگرد و اول الظایفہ ابو العباس عبدالعزیز بن محمد بن علی بن عبداللہ بن عباس عم محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
 است و اور اسحاق گفتند سے چرا کہ خون بسیار سے از نبی ائبہ بریخت و تسفح در دست خون ریختن با شد و آنجا
 خلفائے نبی عباس مستحرم است و از سفاح ما مستحرم ہی و ہفت تن بودہ کہ بخلافت رسیدند و سفاح اولی کے
 است کہ در اسلام نام وزارت نماوہ در عمد نبی امیہ کس را وزیر نگفتند سے بالجملہ چون ابو العباس سہلافت شست
 مسجد جامع رفت و بر بنبر استادہ خطبہ خواند بر خلافت خلفائے نبی امیہ کہ شستہ خطبہ خواندند سے القفہ قبل از بن تیر
 متصل امر سے خراسان و دیگران در چہار و ہم ہج الاخر در سن یک صد و سی و دو ہجری با سفاح بیعت کردند
 سفاح عم خود عبداللہ بن علی را با لشکر آراستہ بر زرم مروان حار کہ آخند بن خلفائے نبی امیہ و مروانیاں بود و ان
 او مروان حار زرم کرد و ظفر یافت و مروان را بالآخر در سن یک صد و سی و دو ہجری جو آخند نو کوی بقتل رسانید

پس چون سفاح از قتل و غارت مروان بن فرماخت یافت برادر ابو جعفر را اور یک مدوسی و سپار و سپهر دست
و بعد از سفاح برادرش ابو المنصور یا لشکر ابو جعفر عبدالنور بن محمد بن علی بن عبدالمدین عباس معروف
بمنصور و والفی بخلافت رسید اور بظلم و بخل نسبت کردی و از ان اور والفی گفتندے کہ از بر کس دو اسنے
گرفت و در حفر خندق کوفه حفر کرد و در آن سدرس در ہم است و قیراط نصف آن باشد و اسنپ چو کی بنوبت
برور قمر مہیا و اشقن اور ہم نہاد و چہ وقتے جماعتے قصد قتل او کرده منصور سپا و از قصر بیرون آمد و چون اسے حاضر
نمود بر اشتهرے سوار شد و پس از ان اسے تبار بردارید آتند و شہر بند او از اینیہ اوست چنانچہ گذشت منصور
در آن عمر روزے بر بام قصر بود و مراشی پیر او یا کہ جوالی و اطراف قصر آب میزد اور انخواند و گفت چرا
سلاطین کوتاہ عمر باشند و شاعرے در از یا بید گفت از ان کہ ایشان روزی خود را ایکبار سے خورد
و ما بتدریج بکار میریم منصور بخندید و اور استہ صد درم بخشید و بعد از بیفتہ کود کے را دید کہ بان کار اشغال داشت
گفت تو کیستی گفت پس آن پیرام و او در گذشت منصور گفت پدرت راست گفته بود و بسے نگذشت کہ منصور
در یک صد و پنجاہ ہجرے در حدود کوفہ در گذشت و اور اسے بر بنہ و روسے کشادہ دفن کردند بر اکرا حرام
جج بستہ بود و بعد از و سپرش ابو الممدی یا لشکر بخلافت نشست و زندان بان را نجات داد او بلکہ
کریم بود و نقلست کہ ممدی در شکار از لشکر جدا ماند و شب سناہ اعرابی رسید اعرابی ما حضرے و کوزہ مشرب
حاضر آور و ممدی چون کاس را بخورد و گفت من یکے از خایفہ ام و چون کاسہ دوم در کشید گفت از امر اسے اوبہ
و چون کاسہ سوم بخورد و گفت من خلیفہ ام اعرابی کوزہ را از پیش برداشت و گفت اگر کاسہ دیگر خوری دعوی نبوت
کنی و دیگر روز لشکر بر و جمع آمدند اعرابی از ان کہ تاخی تبر رسید و بگریخت ممدی اور انخواند اعرابی حاضر آمد اور
دید بر تخت نشستہ بود و دیگران زیر او ایستادہ گفت السلام علیک یا اللہ گفت من خدا سیم گفت رسول اللہ گفت
من پیغمبر سیم گفت خدا سستی و پیغمبر سستی چرا بر تخت نشستہ فرود آئی و در میان دیگران نشین ممدی بخندید و اور
صلہ داد و اللہ ممدی پنج شتافت بزرگان کہ گفتند ہر کہ از خلفاسے نبی امثہ و نبی عباس پنج آمدے کعبہ را جامہ پوشید
اکنون از بسیارے انواب دیوار ہا گران بار است ممدی بفرمود تا آن جہاسہ ہا را بفقرا و مساکین داد
و ویست جامہ زر بفت در خانہ پوشیدند و بمشک و عنبر و گلاب دیوار ہا ہا بندند پس و حج بگذار و و ہمین
رفت و ستہ صد ہزار درم و دو سیت ہزار دنیا بخشید و بہ بعد او شتافت و در یک صد و شصت پنج ہجرت
ممدی دختر را اور خود زبیدہ خاتون بنت جعفر بن منصور و والفی را بعد پس خود ہارون رشید کشید و اور غزیر
روم فرستاد ہارون ہر دم شتافت و اسیر بسیار گرفت تا باز گشت و در یک صد و شصت و ہفت ہجرت
ممدی دیگر بار ہجرت و زمین بسیار داخل مسجد حرام ساخت و بعد از و سپرش الہامی باللہ جو
بخلافت نشست و او بغاوت قلب و شونت طبع و شدارت نفس و محباعت و سخاوت انصاف داشت
روزے در باغ چند سوار شدہ بود سیر میکردیکے از خواجہ را حاضر ساختند خاصے چون برابر او رسید

بہ

شمشیر کی گرفت و روی با و نهاد و مدو وی چند که با دوی بودند بگریختند و وی از مرکب فرود آمد چون خصم نزدیک رسید
 آواز بر کشید که گرویش جزن خارجی بگمان آنکه از محبت کسی و بریده باز پس بگیرد سیت دای خود را با و رسانید و شمشیر از دستش
 بگیرد آو را کشت از آن پس بچار سوار شد و سلاح از خود و در ساخت هر چه بن امین گوید روز سه
 دای مرانز و یک محله ای در خلوت بخواند و گفت می بینی که این سگ بلدی می برکی با من چه نوع
 معاصی میکند و میخواند که هارون را خلافت نشانده هم اکنون بر دوسر رشید را ترو من آر پس نرزدان شو و ابل
 ای طالب را که اینجا انداختی رسان پس بکوفه زود کس را اینجا سیان یا بی با تا ابعان کیش و آتش در کوفت
 گفتم یا امیر المومنین این کار سے عظیم است گفت از آنچه گفتم چاره نیست اکنون درین مقام باش و فلان وقت
 برو و خود بسرای عورات رفت و در همان شب بر دود و در همان شب هارون رشید خلافت مقرر گشت و حضرت
 دای که پدرش را در محله عهد ساخته بود مخلوع و مامون متولد شد و یکشب خلیفه بر دود خلیفه جانشین گشت
 و خلیفه مخلوع و خلیفه متولد شد با بجمه بعد از دای برادرش المرشید با بعد هارون بن مهدی در عمر است و
 دو سالگی در سنه یکصد و هفتاد و هجری خلافت نشست و وزارت بهی برکی داد و او اول خلیفه است که در میدان
 گوی بازی کرد و او اول خلیفه است که قنطریج ساخت و اول کسی است در اسلام که خمر بر اسب آفکند و او را بصحبت علما
 و فضلا و شعرا شری تمام بود و نهایت متواضع بود یکی او را گفت با چنین تواضع مانت خلافت نماید گفت منافی که تواضع اول
 شو و مرا باید روز سه جوانی را که فری کرده بود و فرمود تا دستش بر بندد و در جوانی او غنطراب کرد و گفت دست را که در
 به او داده قطع کن گفت فرمان خدا میگیرم زن گفت قوت از مناعت دست است هارون گفت که اگر دست او را نه برم از
 گناه کاران باشم پیر زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است این را نیز از آنها نکار و دست از بن بیچاره باز دار هارون بخندید
 و پسر را با و بخشید با بجمه در سن یکصد و هفتاد و هجری محمد امین بن هارون رشید از زبیده خاتون بعد از بیست ماه و بیست روز
 از تولد مامون بود و آن در یکصد و هفتاد و پنج هجری هارون محمد امین را و بعد ساخت و در یکصد و هشتاد و دو هجری مامون
 و بعد ساخت و امین را در آن تقدیم نمود که تا در سن زبیده بود و مامون کنیزک بود لیکن مامون بعلم و فضل انصاف
 داشت و امین را از آن بهره نبود و هارون امر کرد تا سحله بنویسد و گواهی اکابر و علما و وجوه بنی هاشم و بنی عباس
 مناسبت امر بر آن ثبت کردند که از شرقی جلوان که عبارت است از کرمان و نهاوند و قم و کاشان و ماورالنهر و ترکستان و
 رخی و قومس و طبرستان و جزایران و خراسان و کابل و زابل مامون را باشد و بغداد و واسط و بصره و کوفه و شام و موصل
 جزیره و حماد و طبر و افریقه تا اقصی مغرب امین را و امین به بغداد نشیند و مامون قزوین و تمشک و سازه و اگر کسی پیش از دیگر
 و قباث یا بد آن مملکت نیز دیگر را باشد و پسر سوسکه قایم نام داشت بعضی از ولایات جزیره که بر دم متصل بود با و او و او را
 حکم لقب نهاد و بیچ شتافت و مدینه رفت و سه مرتبه الهالی آن و یاربیطا و الهالی مدینه آن سال را عام الاعداء الثانی
 خوانند گویند که هارون رشید امین مامون را در خانه کعبه سوگند داد که با هم مخالفت نکنند و یکی را امر کرد که تا آن سهل را که
 نوشته بودند از خانه کعبه بیاد برند و وقت آنکه قنطریج آنکا قزاز دست و ازنده بیفتاد و خلق آن را بفال بدگر هفتاد با بجمه

چون ہارون در سنہ یکصد و ہشتاد و ہفت ہجری کہ از زیارت مکہ و مدینہ پر و اخت بعفور نامیب عطیز و وجہ قیصر را کہ فرمان فرمای روم بود و گوشہ نشاند و خود بسطنت قنشت و آنچه ہر سال عطربارون میفرستاد و بار گرفت ہارون ہمدینہ ہر فل سید و قتل و فحارت کرد بعفور چراغ بہ پذیرفت و عہد کرد کہ یعنی نور زد و چون ہارون ہر گشت باغی شد و لشکر دیار اسلام کشید و بسیاری از مسلمانان را اسیر کرد ہارون در یکصد و ہشتاد و نہ ہجری دیگر ہارون سے بروم نہاد بعفور اسیران بگذاشت ہارون باز گشت و در یکصد و نو ہجری دیگر ہارون دیار شتافت و با یکصد و سی ہفت ہزار سوار سواہی آنا تک بہ رعیت و خواہش بفرآمدہ بود ہمدینہ ہر قتل رسید قمر اقرآن شہر کیشود و سپاہ بقدر فرستاد و تا شانزہ ہزار اسیر از آنجا بیا و رند و استغف و در میان ایشان بود بعفور مالی وافر بازن حج ہجرت فرستاد و عہد کرد کہ دیگر ہر فل آباد سازد و ہر سال سہ صد ہزار دینار بخزانہ رساند ہارون قبول نمود و باز گشت و دیگر بروم لشکر کشید و در یکصد و نو ہجری بطوس در گذشت محمد امین بن ہارون در بغداد و حکومت نشست نامون بن ہارون رشید و مردم و حکومت قرار گرفت گویند کہ محمد امین در ابتدا و بعدا مان بختی عظیم داشت ماور شش بیدہ لباس مردان و در زنان پوشانید تا رفتہ رفتہ با ایشان مایل گشت الفصہ امین و وزی چند با نامون بصلح گذرانید و با آخر مخالف گشت بروست طاہر و اسنین کہ امرای نامون بود و در محرم سنہ یکصد و نو ہجرت ہجری بود قتل سید الو العباس عہد الامامون استقلال باینت و او ملکی عادل و عالم و بکنہ بود و قرآن حفظ داشتہ و گفتہ اند کہ پیش از و بنر عثمان و علی کسی از خلفا حافظ قرآن بودہ گویند کہ یکی نزد نامون آمد و گفت از عرب ام گفت عجب نباشد گفت خواہم کہ بیج روم گفت راہ کشادہ است گفت چیر سے ندارم گفت حج از تو ساقط شد اعزانی گفت من آمدہ ام کہ از تو چیر سے بگیرم نہ اگر فتوی خواہم نامون بخندید و اور اعطای خیرل داد گویند نامون در خرد سالی پیش پدر شوخی کردی روزی ہارون اورا گفت یا ابن الزبانیہ نامون این آیتہ برخواند الزانی لایکھا الازان او مشترکہ یعنی زانی نکاح کردہ نمی شو و بگرہا نیہ یا مشترکہ روز سے یکی رہیش ہارون آوردند کہ دعوی نبوت میکرد ہارون بعفور و او را بازماندہ زندہ دعوی زاری آغاز کرد نامون آن آئینہ بر خواند و بکیا صبر داد ابو العزم من المرسل یعنی صبر کن چنانچہ کردند ابو العزم از رسولان ہارون از لطف طبع او تعجب نمود گویند کہ در عہد خلافت نامون یکی دعوی نبوت بکردار اعجاز آوردند نامون اورا گفت تو کیستی گفت پیغمبرم در روح موسی در من حلول کردہ نامون گفت موسی اعصای خود انداختی تا ما رشدی تو نیز خپان کن گفت عصای موسی انگاہ مار می شدی کہ فرعون اماریکم الاعلی گفتی تو آن گوی تا ہر معجزہ کہ خواہی نمایم نامون گفت خواہم کہ ہمین لخطہ ہرینہ از زمین بیرون آری گفت کہ روز تو مرا مہلت دہ گفت ہم اکنون خواہم کہ گفت کہ ایزد تعالی بکمال قدرت خود در سنہ ماہ آخر ہارون می آرد تو مرا مہلت تہ روز نمیدہی نامون بخندید و اورا توبہ داد و از ندمای ساخت با بھد و در عہد خلافت او در ہر گوشہ علویان خروج کردند و مملکت پر آشوب گشت فضل بن سهل وزیر او با نامون گفت تدبیر آنست کہ یکی از جملہ ساوآت را و بعد کتی نامون بہ پسندید و در سنہ دو صد ہجری امام علی موسی رضا را از مدینہ

بخراسان طلبیداشت پس صغیر و کبیر اولاد عباس را بر و خوا نذاشتان سی و سه هزار کس جمع آمدند با اتفاق امام - ا
 و لمیعد کرد و امر فرمود که رایات و لباس سپاه که شعار عباسیان بود بر ایات و نبات سپردل کرد و نذقتند و فساد
 بر طرف شد و آخر آنجناب را در آنکو زهر و او و مامون قوی مخلوق قرآن ظاہر کرد یعنی قرآن مخلوق است گویند
 کہ مامون روزی نر و زبیدہ خاتون رفت و او را دل تنگ یافت گفت ای مادر مگر بہ فرزند عزیز خویش محمد امین دل تنگ
 ہستی کہ اورا بکشتند گفت نہ و لیکن از کردہ خود پشیمانم گفت چہ کردہ گفت اگر گویم دل تنگ شوی مامون گفت بگوئی زبیدہ
 روز سے با پدرت شطرنج می باختم پدرت بہر دم گفت عریان شو و گرد قصر طواف کن و در آن بابا کاح نمود با چار
 چنان کرد پس دیگر بار با او شطرنج باختم و بہ ہر دم گفتم بمبلغ رو و با چار یہ خرق نام کہ آنجا است جماع کن و خرق
 کنیز کے قمع منظر بود پدرت ہر چند زاری کرد و سو نداشت و چند آن اصلاح کرد کہ ناچار با او گرد آمد و تو بوجہ آمدی
 و رسید بن و پسران من آنچه رسید مامون گفت لعنت بہ کاح کہ اگر کاح کردی چون لیت آنگاہ بخششی با بچہ زبیدہ در آخر
 جمالی ثانی در سنہ و صد و پچہری در گذشت و او ملکہ عاولہ و عاقلہ بود ہارون را پنجمت ولالت کردی و در راہ ما
 و باویہ باہر کما ساخت و از بعد او تا مکہ معظمہ و پوار سے کشید تا ما بینان دست بران نہادہ سچ رفتند سے و بہر خبر حالتند
 با بچہ مامون متوجہ ہلاد روم گشت چہارہ قلعہ ازان دیار بخشو و مراجعت نمود و در رقبہ در گذشت گویند وقتی مامون
 بخواب دید کہ مر سے سرخ روی با جامہ زر رفت بر کرسی نشستہ بود پیش رفت سلام کرد نامش پرسید گفت منم
 از سطا طالیس گفت رخصت وہی کہ از تو سوا لے کنم گفت بہ پرس گفت خوب چیست گفت آنچه نر و عقل
 خوب بود گفت دیگر چیست گفت آنچه نر و شرع خوب بود گفت دیگر چیست گفت آنچه در عرف خوب بود گفت
 دیگر چیست گفت دیگر هیچ خوب نباشد مامون بیدار شد و معتقد او گشت و بعلم حکمت رغبت نمود و در سولی
 نر و ملک روم دستا و و کتب یونان بدست آورد و علما را فرمان داد تا آن را عبرتی ترجمہ کردند و آن علم را رواج
 دادند و بعد از مامون برادرش المعتصم بالمدین ہارون بخلافت نشست و او عادل و شجاع و
 یقوت باز و اشتہار داشتہ و امی بود و ازان ہارون اورا در شمار پسران نہ آورده و محب تر آنکہ خلافت رسید
 و در اولاد او سماند گویند صد و سی ہزار اسپ در طویلی او جو خوردند سے چون شہر شام و تیا نہاد امر کرد تا تو بڑہ ہای
 اسپان را پر از خاک کردہ در موضعے ریختند بلی بلند پیدا آمد معتصم ہر آن کوشکے ساخت روزی معتصم ملی
 و پیش خود گردون زون فرمود مجرم گفت اسے امیر سحی خدا و رسول مرا ایک شربت آب دہ معتصم فرمود
 بنا اورا آب و او نہ مر و آب بخورد گفت ای امیر المؤمنین باہن شربت مہمان تو بودم اکنون اگر کما کن
 کشتن واجب بود و بقراتتا مرا بکشد معتصم گفت حق مہمان بزرگ بود اورا اطلاق نہ فرمود و در
 سال دو صد و بیست و سہ ہجری قیصر روم کلیطہ را غارت کرد و بسیار سے از مسلمانان اسیر ساخت
 معتصم با دو لیت ہزار سوار کہ ازان جملہ صد و سی ہزار کہ ہمہ اسپان ابلق داشتند متوجہ روم شد
 و باقیہ کرمصاف داد و طعن یافت و غمویہ را محاصرہ کرد و گرفت و متوجہ قسطنطنیہ شد

قیصر پر کہ را از مسلمانان گرفته بود فدا و او معتصم بدین خویش باز گشت و در دو صد و بیست و هفت ہجری بسکری کہ
 در گذشت و او را خلیفہ مثنیٰ خوانند زیرا کہ ہشتم خلیفہ است از نبی عباس و ہشتم اولاد عباس است ہو معتصم بن رشید
 بن ہمدی بن منصور و الفی بن محمد بن علی بن عبد اللہ بن عباس و در مدت سلطنت ہشت شہ فرسخ کرد و ہشت تن از بزرگ
 زادگان ہم در خدمت او بسر پیروزند و ہشت پسر و دختر داشت ہشت ہزار غلام ہشت ہزار کنیزک و ہشت ہزار بناماد و ہشت سال حکم
 کرد و ہشت سال عمر یافت ہشت ہزارینار و ہشت ہزار ورم میراث ماند و این از عجایب اتفاقات است و بعد از و سرش
 الواثق با بعد بخلافت نشست بچود و اخلاق ستودہ و موصوف بودہ و با علما بسر بردن و در تعلیم علویان
 کوشیدی وقتی زنی نزد او آمد و گفت من پیغمبرم و اثنی گفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ لاتبے بعدی گفت
 آری لیکن بفرمودہ لاتبیۃ بعد سے و اثنی بخندید و او را توبہ داد و خورد سند ساخت گویند و اثنی در قول بخلق قرآن
 سابعہ نمودی بعضی اورا شیعیہ مگر وہی مغربی گفتندی و در سند و صد و ہشت ہجری و اثنی خواست کہ بر حقیقت
 سد یا جوج و ماجوج اطلاع یا بدین سلام ترجمان را با پنجاہ نفر بشرق فرستاد کہ حرفت این اقدرا در ضمن اقلیم منقر و احوال
 سد یا جوج و ماجوج مرقوم ساختہ گویند و اثنی بطعام خوردن مشرعی عظیم داشتہ لاجرم در جوانی با ستقامت بنا شدہ
 طلبیہ تنور گرم کرد و انگر بار را بیرون آورد و اثنی را آنجا نشاند تا حجت زایل شد چون دیگر بار آن مرض عارض شد
 و اثنی بفرمود تا تنور را بیشتر تا فتد پس بدستور در آن نشست و از غایت حرارت طاقت نیاورد و بیرون نہ آمد
 و در گذشت و در سند و صد و سی و سہ ہجری بعد از نو برادرش المتوکل علی العبد بن معتصم با اللہ بخلافت نشست
 و او زشت ترین خلفای نبی عباس بود با اولاد علی عداوت و زریدے و در سال اول از جلوس او در دمشق زلزله
 افتاد و تا سہ ساعت بماند خلق کثیر ہلاک شدند و ہمچنین در خلافت او اکثر زلزله در شہر ہامی وی و او سے و مردم بسیار
 تلف شدند و در صد و سی و نہ ہجری مسلمانان سجوانی قسطنطنیہ رفتند و ہزار ہزار قریہ از مسافعات انولایت غارت
 کردند و درین سال متوکل امر کرد کہ اہل مزبہ بجزو ہشتر سوار نشوند و درین سال آب جلد زد و شد و بعد سے در سرخ گشت پس بحالت
 اصلی باز آمد متوکل ہوستہ ہزل میگذاشتند و بسیار بودی کہ باندامی خویش ظرافت لابی کیک کردہ و شیرینی قلادہ بچسبند و او
 دگاہ ماہے در آئین یکے انگندی و چون اورا بگزیدی بہ تریاق علاج کردے و موافق این قضایا اشچہ را تم حسروف
 ویدہ آنت کہ عبد اللہ خان ابن علی محمد خان روہیلہ با بازی کران مار و کثروم میلے تمام داشت و از این
 افسون مار و کثروم سے آموخت و بسا بودے کہ در مجلس خویش ماران را نہر دادے و بدشت گزمتے
 و بگردن آویختے و ندیمان لورا از ان منع کردے و او نشنیدے و ندیخی را کہ مار گزیدے او از افسون نجات
 را و فع کردے ناگاہ روز سے اورا مار گزید و بمر و حمر حید با فسون و افسانہ پر و اخذ پیج حاصل شد
 یا بجزو شبے کہ متوکل بختند و بعد از و پسرش المستنصر با بعد من متوکل بخلافت نشست و او صدور و عاقل کثیر الخیر بود و وہ
 باہل بیت رسول میدشت و شش سال خلافت کرد و در گذشت و گویند کہ با شکار تراک اورا بزہر ہلاک کردند و بعد از
 استعین بن با بعد بن معتصم با شکار امرای ترک بخلافت نشست و او بعلم و فضل معروف بودہ و در اخبار انساب ہمارے

۱۰۰

داشته خلافتش رونق نیافت ترکان المعتز با بعد بن متوکل را که مجوس بود بجلافت نشانند و او اول خلیفه
 که برین مذہب سوار شد با بجزایر ترکان از مردم مملکت مشتند و شورشی عظیم نمودند و او را بگریزند و در آفتاب گرم بر پا داشتند
 تا خود را از خلافت خلع کرد و بعد از او المعتز بن واثق بن معتصم خلافت یافت و زاهد و عابد بوده و او در بنی عباس
 چون عمر عبدالعزیز در بنی امیہ و او آوانی و ظروف زرین و متعین را بگریخت و سکه زد و دستور تھا کہ بر بساط بود و موحو کرد و بساط را
 کہ در زیر نچو بودہ بکشت و امر کرد کہ زیادہ از عدد مردم خرمن مینماید و پیشتر در ہزار ہم ہر روزہ در مینماید خلیفہ صرف شدہ
 و در و و صد و پنجاہ و شش ہزار ترکان بگریزند و قتل رسانند گویند کہ در خواب گاہ او عند وقتی مقفل یافتند گمان برودہ کہ گنج است
 چون بکشادند غل با جاہ پشیدین دیدند و از خادمش پرسیدند و گفت او آخر ہای شب بیدار شدی و این جاہ پوشیدی و
 غل بر کردن تساوی و تا صبح نماز گزاردی و بعد از او المعتز با بعد بن متوکل بجلافت نشست و بسام و بسیر و دوبار با
 موسیقی مجالست میکرد و بعد از او دولت عباسیان دیگر بار رونق گرفت ترکان ہر گاہ خواستند می خلیفہ بکشتند می و دیگرے
 بجای او نصب کردند می مغلوب شدند و در و صد و شصت و یک ہجری معتز پسر خود جعفر را ولیعهد ساخت و افریقہ و مصر
 و شام و جزیرہ موصل و آذربایجان و علوان او را داد و برادر خود ابو احمد موافق را بولایت عمد مقرر نمود و بغداد و
 کوفہ و سواد و طرق و کربلا و اہواز و فارس و عراق و عجم و خراسان و جرجان و طبرستان و کرمان با و تفویض نمود و یعقوب
 لیث کرد و بعد از او بر بعضی دیار استیلا یافتہ بود برادر معتز موافق او را نہر بیت داد و بعد از معتز برادر زادہ اش المعتز با
 بن موقوف الملقب بسفاح ثانی بجلافت نشست او امیرے ضابطہ و شجاع و سفاک و بخل مفرط داشت و بگناہ بکے
 بخلے را بکشتی و در بنیاد عمارت حرلیں بود و علویان را محترم میداشت و سبب آن بود پیش از آنکہ بجلافت رسید
 بخواب دید کہ مردے بخار و جلہ نشسته بر گاہ دست دراز کرد و سے آب تمام و جلہ بدستش آمدی و چون باز کردے
 بجای خود رفتے معتز را گفت مرا می شناسی گفت نہ گفت منم علی بن ابی طالب چون خلافت تو رسید باید کہ با
 فرزندان من نکوی گندی و بعد از او المکلفی با بعد بن معتز بجلافت نشست و بعد از او برادرش المقتدر را بعد
 بن معتز در عمر چاروہ سالگی بجلافت نشست و او سجد و کرم موصوف بودہ و بعضیے از مورخان حادثات
 خلافت او را در ہزار و درق نوشتہ اند و بعد از او برادرش القا پسر با بعد بن معتز بجلافت نشست و در عهد او و در جلہ
 ظاہر شد زن گفت روح فاطمہ زہراء در من حلول کرده و یکے از مردان خود را علی و دیگرے را جبرئیل میخواند
 قاضی ایشان را بتاز یا نہ بنواخت تا توبہ کردند با بجزایر ترکان مخالفت قاضی آغاز نمودند و او را بگریزند و بکشتند
 و او زندگانی دراز یافت تا نزد سایر کوران حساب مع مسجد بغداد گدائی میکرد و فاعتر و ایا اولی الالبصار
 و بعد از حنعلع او برادر زادہ اش الراضی با بعد و بعد از او برادرش المقتدی با بعد و پس از او ابن عمش
 المستکفی با بعد از پی بگریختند و در عهد مستکفی معز الدولہ و علی از اضطراب و انقلاب مملکت
 بغداد آگاہ شد و روی بدانشناخت بنا و استیلا یافت مستکفی او را بنواخت بر او بنی راعا الدولہ و کن الدولہ و او را معز الدولہ
 لقب نمود و بالآخر معز الدولہ از و برنجید و او را بگریخت و در سنہ ۳۰۳ ہجری او را میل کشید و بعد از او المظہر با بعد

بفرمان مغزالدوله بخلافت نشست مغزالدوله خواست که ابو الحسن محمد علوی را بخلافت بنشانند چه خلافت حق علوی است زیر کتبت
آن را که خلافت و بی اطاعتش کنی یا مخالفت گفت مطاوعت وزیر گفت اگر گوید دست از حکومت بازوار
چکنی مغزالدوله گفت اگر نفس با من مسامحت کند بفرموده عمل کنم و اگر عهدیان و زرم بدوزخ روم وزیر گفت
پس چرا نام خلافت بر شخصی باز بگذاری که با سبی قانع باشد مغزالدوله پذیرفت و از آن غریمت درگذشت
الفقه بعد از بسیاری مطیع پسرش الطالع با صد نفران پدر بخلافت نشست و بعد دو ماه پدرش درگذشت
و در عهد او ترکان با عزالدوله و یکدیگر محاربات کردند و عهد الدوله به بغداد رفت و استیلا یافت و طالع
ملیفه بود تا آنکه بهاءالدوله بن عهد الدوله سلطنت رسید و طالع را خلع کرد و آنچه داشت سپرد و در سنه
و شتا و یک بجزی القایا آمد درین مقدر فرمان بهاءالدوله بخلافت نشست و بر طبق خواهی که علی را دیده بود
و تعظیم علویان میگویند و در محاسنش کی آن است که طالع مخلوع را بیس و بیس خود ساخت و بعد او
چندی در خراسان بدستور خطبه نام او و طالع خوانندی چون سلطان محمود غزنوی در خراسان استیلا یافت خطبه
تمام قاور کرد و فادر شش سال عمر یافت و یکسال و چند ماه خلافت کرد و بعد از او پسرش القایم با صد نفر
نشست و در عهد او دولت و باطنه منقرض گشت و بسا سبزی که مقدم اتراک بود و خروج کرد و بر بغداد استیلا یافت
و خطبه نام تنصر با بد علوی عبیدی صاحب مصر خواند قایم به ابو اسحاق پناه برد و نامه بطغر بیگ سلجوقی
نوشت و او را بقلع و قلع بسا سبزی تحریر نمود و طغر بیگ بیاورد بسا سبزی که حاصل ساخت و دیگر با قایم را به بغداد
خواند و بخلافت نشاند و بعد از او پسرش المقتدر بسا سبزی بخلافت نشست و او بزرگدور و انصاف نشست
بعد خویش که پوتر خانه منهدم ساخت و امر کرد که ملاحان زنان و مردان را در یک کشتی بنشانند و در چهار صد و ششاد
بجزی مقتدی دختر سلطان ملک شاه سلجوقی بنخواست او را از دختر سلطان پسر سے بوجود آمد موسوم بابو افضل
و در چهار صد و ششاد و پنج بجزی سلطان ملک شاه به بغداد آمد و بمقتدی پیغام داد که پسر خود مستظفر را که ولیعهد
کرده خلع کن و ولایت عهد به ابو افضل بفرود و بغداد با و باز گذار و به بصره رود و اقامت گزین مقتدی طوعاً
و کرها قبول کرد و در روز املت خواست سلطان اجازت و او مقتدر سے دران ایام روزه گرفتگی و منگام
افطار بر خاکستر شسته و سلطان را دعای بد کردی و هنوز آن مدت بسر نه آمده بود که سلطان درگذشت
و مقتدر سے به بغداد ماند و بعد از او پسرش المقتدر با صد نفران بخلافت نشست او با خلاق حمیده انصاف
داشت و خط خوب نوشتی و شعر نیک گفتی بعد از ستارگان سواى زحل در برج حوت جمع آمدند ابن عباسی خیم
گفت اگر زحل با ایشان بود سے طوفان چون طوفان نوح اتفاق افتاد سے اکنون باید که در فطر سے
از افطار عالم سیلی عظیم آمد پس چنان شد که گفته بود چه دو لیست هزار کس از قافله حاج در مرسل فرود
آمده بودند سیل بیاورد همه را به بر و او و بر پانصد و دوازده درگذشت و بعد از او پسرش المقتدر
بخلافت نشست و از سلاجقه حسابے گرفت و در پانصد و بیست و نه بجزی طایفه از سلطان بن مسعود سلجوقی

سلجوقی که در بغداد بنشیند و در عهد او است که نام از خطبه بنام مقتدر

با او مصافحت و از طرف زبایت لشکریان مستتر شد که بخت بد خود را ایستاده بود در دستش میسخت و در دستش شمشیر داشت و جمعی از کتک
 با وزیرش علی بن طرار با و مانده بود و مسعود از وقار و کعب نمود و جمعی بفرستاد تا او را بگیرند مسعود سلجوقی بهمدان رفت
 و بروایتی در غیبت فدایان ملاحظه مستتر شد را بگشتند و بعد از و پس از شش الی را شد با مسعود در بغداد و بخلافت نشست
 و بالشکر سلطان مسعود سلجوقی نرم کرد و طرف زبایت داد و دین محمد بن ملک شاه از آذربایجان و اما یک عماد الدین زنگی صاحب
 موصل بر اشد پیوستند و را شد تا نام مسعود را از خطبه بر افکند و نام و او را در دینت نام خویش ساخت مسعود به بغداد آمد به بجا
 پرداخت اما یک بموصل گریخت و او را در راه شد بر اشد تا یافتند سلجوقی بر بغداد مستولی شد و را شد با صفهان شتافت
 دوران دیار بردست فدای ملاحظه قتل رسید و کان و لگنی پانصد و سی و یک هجری و بعد از و مقتضی الامر آمد
 بن مستظهر با شاه مسعود سلجوقی بخلافت نشست مسعود با و پیغام داد که ما سیم حاج تو اتباع تو چند است که موازی آن معین کنیم
 گفت هر روز چهل استراب کند بار بخلافت می کشید و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد مسعود سلجوقی گفت مر و سے عظیم القدر
 بخلافت نشانیدم خدا شرا او را وقع کند و گفته اند که از تنگام ظهور و بالمره تا آن زمین هیچ خلیفه با استقلال او حکومت
 نکرد و تا مسعود سلجوقی زنده بود و خلافتش رواج نیافت و بعد از و مستقل گشت و سلجوقیان را در بغداد راه نداد و بعد از و
 لشش استخدا با مسعود بن مقتضی بخلافت نشست و بعد از و پس از شش المستمقی بتورا آمد و پس از و پس از شش
 الناصب الدین آمد بخلافت نشست و در سه شش عدد و چهارده هجری سلطان محمد خوارزم شاه با سید
 علاء الملک ترندی بیعت کرد و لشکر به بغداد کشید ناصر شیخ شهاب الدین سهروردی را بر سالت نزد خوارزم شاه
 فرستاد تا باز کرد و شیخ و عدد و دهمان سلطان رسید و بعد از محنت بسیار اجازت ملاقات یافت و چون سلام کرد
 سلطان جواب نداد و بچلو س نیز اشاره نکرد شیخ خطبه بر خواند و ناصر را بست و خوارزم شاه گفت ناصر بنیان نیست
 که تو گفتی چون بغداد رسم آن را خلافت و هم که چنین باشد پس شیخ باز گفت و خواندم شاه بقصد جلوان رسید بر سنی
 سخت بارید و اکثر و اب بنیاه سلطان تلف شد خوارزم شاه تا چهار از عومیت بغداد و در گذشت و ناصر با اشاره نصیر الدین
 طوسی جهت استقبال خوارزم شاه و چنگیز خان را طلبیداشت در ظاهر خوارزم شاه را دور معنی خاندان خود و تمامی مسلمانان
 بیاد میستی و فدا در داد گویند که چون ناصر خلیفه خواست که نامه بمجموع و بلوای وزیر چنگیز خان بنویسد تا او را بر خوارزم شاه
 تحویل دهد گفتند فرستاده را باید که تا چهار ماه در ملک خوارزم شاه برود اگر نامه بدست کسی از خوارزم شاه هیجان افتد چگونه
 باشد پس از سر مر و سے موی ترا سفیدند و به استره آنچه خواستند بر آن نقش کردند و او می بران مالیدند و چون موی
 بر آمد نزد چنگیز خان فرستاد و چون آنجا رسید سر او را تراشیدند آن نقوش نمایان گشت تا مدعا در یافتند با بجه ناصر
 شش عدد و بیست و دو هجری در گذشت و بعد از و پس از شش المستمقی بتورا آمد و پس از شش المستمقی بتورا آمد
 بخلافت نشست و او بچو و انصاف داشت و در و سه با یکی از نمایان عومین خوانده می بود بر سر حوضی رسید که پرازدنای
 مستم گفت با چندان مملکت یا بیم کلین را به بخشیم ندیم بخندید مستم سبب این باز پرسید گفت نوبتی با جد تو ناصر الدین آمد
 بر سر این حوض رسیدم مقداری توی بود گفت آیا چندان زندگانی یا بیم که آنچه خانی مانده است پر کنم با بجه بعد مستم خوارزم شاه

بفرمان او کتاسی قان بن چنگیز خان قصد بغداد کرد و منزهه بازگشت و مستقر در شش صد و چهل هجری در گذشت
و بعد از او پیش المستعصم بایند بخلانت نشست و او آخرین خلیفه خلفای نبی عباس است و او به تخریب و تکرار
معروف بوده و از ملوک جهان کس را در مجلس با زبودی برستان ایوان سبکی چون جبرالاسود انداخته بودند
و یک اطلس سیاه بر پشت آستین از مخرجه فرو گذاشته هر که بدرگاه آمدی آستین را زیارت کردی و بر سنگ نوشته
و صد و بیست و چهار هزار سوار در دیوان او علوفه داشتندی و خدام امرای غیر ازین بوزوه و در سینه ششصد و پنجاه و شش هجری
بلاکوخان بن بویغان بن چنگیز خان بفرمان برادرش کمو قان متوجه ایران شد و بسی نگذشت که لشکر به بغداد کشید
و بعد از رزم و محاصره بر بغداد استیلا یافت و مستعصم را با پسران و چندین هزار کس بکشت و دولت نبی عباس از بغداد سپری
گشت و بعد از مستعصم کسی از عباسیان در بغداد و نام خلافت نبردند مگر چند نفر از ایشان در مصر نام خلافت یافتند و اول
ایشان مستعصم را مدین طاهر بن شهر با سودا و لوجه بود چون مستعصم بر دست بلاکوخان قتل رسید مستعصم بگریخت و بمصر رفت
و چند روز صاحب مصر و شام در سن ششصد و پنجاه و نهم هجری نام خلافت برداشت و مستعصم را بد که سلطان محمد
تغلق شاه بادشاه هندوستان در بلاد خویش نام او خطبه خواند و همچنین و آذره تن و دیگر از عباسیان یکی بعد دیگری
خلافت یافتند و آخرین آن گروه دوازدهم نفر متوکل علی الله است که در سینه نصد و بیست و دو هجری به اتفاق سلطان
قانعوی غوری صاحب مصر و شام با سلطان سلیم خود کار روم رزم کرد و اسپر گشت و نام خلافت از فاندان نبی عباس
برفاست با بملکه گویند که چون بلاکوخان در بغداد قتل عام فرمان داد و مغولان هزار هزار و ششصد هزار مرد قتل رسانیدند چندی
باز ماندند پیش بلاکوخان بودند بلاکوخان گفت از اهل حرکه تا گزیر است و ایشان را بگذشت بنهار فرمود تا به تجارت
کنند و هر دو آن گفت قومی مظلوم اند و سحر به از ایشان قانع شده و قنات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و
سرفران و گدایان و قلندران و کشتی گیران و قضاوان و قصه خوانان و بازمی گران و مسخرگان و امثال ایشان را جدا کرده هر روز
که در آفرینش زیاده اند و نعمت خدای را بزبان می برند پس امر کرد تا همه را در شط غرق ساختند و بخلیفه گفت که همانم بمنزبانی قیام نام
خلیفه مالی حاضر ساخت بلاکوخان گفت مرا آنچه طلب است از ماست در مخفیات چیزی ده خلیفه بصحیح از الخلافه اشاره کرد
آنرا بکنید و حوضی پر از طلا یافت پس امر بلاکوخان طعام از خلیفه باز گرفتند و چون بنایت گرسنه شد طبقی پر از زرد و جوانه
او بودند خلیفه گفت این را چگونه خورم گفت آنچه توان خورد چرا خدای جان خود و چندین هزار کس نباید کرد و ملک از بیگانگان
گاه نباید داشت پس امر کرد تا او را قتل رسانیدند و گفت نشاید که خون خلیفه بر زمین افتد نگاهدار و در سپیده چندان با لید که
که گذشت پوشیده ماند که بعد خلفای اشقیه علیه خلافت با و لا و عباس عم رسول صلی الله علیه و سلم رسید چنانچه گذشت و در عهد عباس
اکثر طبقه از سلاطین اهل اسلام چون طاهر بن محمد بن جعفر بن یحیی بن یعقوب بن لیث سامانیان بجا حکومت خراسان غزنویه که سلطان محمود
ازان گروه است و سلاجقه و خوارزمشاهیان و غوریان و یلیان و امثال ایشان بسیار و همچنین ملوک هند و متابعت بعضی در مخالفت چون
حسن صباح و دیگران بسطنت رسیده اند احوال هر یک بجا نامی مناسب مرقوم است فصل نهمی از احوال
وزرای و عظمای خلفای عباسیه موسی عباسی شیخ عباسیان بوده گویند زنی جمیله داشت و زنی با او گفت اگر از

بسیار

ماہ نیکو تر نباشی ملائی زن و در حجاب شد و موسی از گفتن دشمنان گشت و گیر و فرزند منصور و والفی رفت حال باز گفت
فقہار جمع آورد و از آن سوال کرد همه گفتند آن مطلقاً است مگر سیکے از ایشان گفت نہ چنین است زیرا کہ آدمی از ماہ نیکو تر
است و قال اللہ تعالی و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم موسی شاد شد مالی وافر بفقیرہ داد ابو ابولید معن بن زائد
شیبانی از مشاہیر اجواد است در عمد نبی امیہ حکومت آذربایجان داشت چون دولت نبی امیہ بسر آمد بنزدت منصور
و والفی رفت و از یافت صاحب ابن عباد گوید سیکے معن را گفت مراسوار کن و غلطی درین پوشان معن بفرمود و ملائمت
و پیسی و احترام و کینز کے اور داد و اندو آنگاہ جامہ کرتہ و ردائے و کنیلے و موزہ و چادرے و ننگے باو عطا
فرمود و گفت بخدا سوگند اگر خزان مرکت لباس سیدم آن نیز ترمی بخشیدم جعفر بر یکی لقب جعفر است و بر انداز
اکابر و زرا و سنیابو وہ اندو اجداد او و زراسے ملاطین جسم بودہ اند و جعفر آنست کہ زرقہ را صافی ساخت و ز جعفری
با و منسوب است و در باب لقب ہر یک جوہات بسیار گفته اند از انجملہ آنست کہ چون سلیمان زیز بگریست و از مجلس برانندیدی
گفت کہ جعفر باہر از طلبید و از مجلس راندن سبب چہ بود سلیمان گفت کہ او مدردیست کہ با خود زہر میدار و ندیدم گفت
کہ اگر فرمان ہی نفحص کنم سلیمان خدا و اندیم پیش جعفر رفت و استفسار نمود جعفر گفت راست است زیز نگید ایگ شتری من است
بہر احتیاط داشتہ ام کہ اگر کسی بہ اہانت مارتنگ کند از ترکم و از عدلت برہم ندیم حال با سلیمان گفت پس سلیمان جعفر را
بطلبید پس از آن او را بر یک خواندند آنگاہ سلیمان از سزم او تلعب نمود و او را وزارت داد و وقت خلوت جعفر گفت کہ
خداوند چگونہ دانست کہ با من نہ ہر است گفت دو مہرہ بر بازوی منست و خاصیتش آنست کہ چون بومی زہر بدورسد کہ آنست
پس چون پیش می آمدی مہرہ باور حرکت آمدند از آن دستم کہ زہر داری با بجلد بعد چندے سلیمان و پس از جعفر و گذشت
پس بر شش سال بر یکے در رضانت رومی چون او در آن عمر نبودہ و او آنست کہ ہنگام خراب کردن قصر کنزے
بتانت رومی منصور و والفی را از آن منع نمود و این حکایت در ضمن بغداد و مر قوم است پس ابو علی شکر
بن خالد بر یکی از مشاہیر اجواد است و او چہار پسر داشتہ کہ ہر یک در کار خود نظیرند است کند فصل در خود و سخاو جعفر و رفعت
و بلاغت و کتابت و حمد و رعنای سرور و دنیا و موسے در شجاعت و شہامت از سخنان یحیی است ثلاثہ بدل علی عقول
اربابہما المدینۃ و الکتاب و الرسول قال اکتبوا احسن بالنسب و احفظوا احسن بالکثیر و نجد لوالا احسن یا یحفظون و
ہر کسی کہ غبار موکب من بروشنید بر من واجب است کہ غبار احتیاج از او بردارد روزے خواست کہ با معاویہ بن مسلم معاویہ
کند معاویہ دست باز کشید سیکے گفت چہ واقعہ شدہ معاویہ گفت بیسج واقعہ شدہ لیکن ترسم کہ کف من خوشے
گفت تو گیر و واسچہ دارم از دستم رود اسحق ندیم گوید سیکے از غلامان سیکے را در خدمت آواز داد و او م جواب نداوی گفت
بدل علی علم النصاب سوسنے او ب علیمان منقول است کہ معاویہ عباسی بعد خویش یحیی را بنواخت و پسر خود
بارون رشید را کہ زن سیکے دایہ او بود با و سپرد تا تربیت نماید سیکے بارون را تربیت کرد چون خلافت بہاوی
رسید چندان سے نمود کہ بعد از او بارون خلیفہ شد و او را بنواخت و در یکصد و ہفتاد ہجری وزارت داد و یکی
بر ملک و مال مستولی شد و او و پسرانش دست سجود و عطا بر کشاوند و رسوم حاتم طائی و معن بن زاید را احیا کرد

اسحق ندیم گوید میرا پسر سے آمد عبدالمدین ملک چرامی وہ ہزار درم سر من فرستتا ہوا میرا بچا اند نر و اور رقم شراب
 میخورد و گفت ای اسحق سر و دے بگوئی چون ہرگز با من گستاخی نکرده بود دستم کہ از بہر آن ہزار درم است
 بتکلیف سر و دے آغاز کردم باندیمان گفت اسحق سر و ونیک پیش برکیان گوید و برکیان ہر چند کہ حالا
 سلمان انداما از اولاد کبر اند گفت چہین مگو سے کہ انچہ در کہ پیش ایشان را بود و دیگران را بنواؤ اکنون یک کرم
 از ایشان باز گویم گفت بگوئی گفت مرا خانہ تنگ بود خواستم کہ خانہ ہم سایہ بنم ہمسایہ نامداد و روز صبح دستاوہی آمد و فرخند
 کہ بنوا ہم صبوحی کتم خواستم کہ روانہ شکوم ہمسایہ بیاید و گفت کہ کار سے ضرور وارم اگر خواہی ہمین لحظہ خانہ مرا بجز والا
 بدیگر سے فروشم بچپاش بخیرید آن مشغول شدم پس بخدمت شدم گفت ازین بہتر رعایت صبوحی نتوان کرد و حال باز
 گفت گفت ازین بخبری از حال تو شہ منده شدم پس صد ہزار درم و اسپہی گران بہا بمن داد و یکی را گفت کہ بنجامت
 برو و برابر شو ہر خانہ کہ گرداوست بخبر و معماران را جمع آرتا خانہ عالی بنا مند و گیر و ز خواجہ احمد و کیل ہی بیاید
 و سیزدہ خانہ دیگر کہ اطراف خانہ من بود بخبرید و بہا مضاعف داد و در اندک زمانہ خانہ عالی ساختند و
 فرش و ران افکندند و از قمشہ و خدام انچہ در سرای بزرگان باید با بنجامت ستار و صد ہزار درم ہر شرح آسنا
 تا و انگاہ مرا گفت ای اسحق وقت آن رسیدہ کہ مرا ضیافت کنی پس با پسران و ندیمان بنجامت آمد و تفضل و حقیقہ گفت
 ہر دہ اسحق چہ ساختہ آید ہر کدام از ایشان ہزار وینار و اندر ہی با ایشان تمام روز آسنا ہوا چون ریخاست کہ بنجامت رود بہت
 وینار و گیرم او داد اسحق گوید چون این سخن تمام کردم عبدالمدین مالک بر پائی خاست و انصاف داد کہ با ہر آنکہ ہمسرو
 نتوان کرد وقتے تھے با ہارون رشید سوارہ سے نفٹ خلا سے از علان ہارون عرض کرد کہ اسپہم سقط شد ہارون
 گفت کہ یا نصد درم با و وہیدا بہر خود اسپہی بخرو با و اشارتے کرد ہارون در ریافت پس علوت شد و گفت انچہ اشارت
 کہ کردی گفت تو خلیفہ زمانے نشاید کہ بزبان عدو سے کمتر از ہزار رو و ہارون گفت چون خورم سم کہ بہا
 اسپے کہ یا نصد درم بہت بقلام و ہم چہ باید گفت باید گفت کہ بہر این قلام اسپے بنمزد گوید چون بیگے
 چند سے وزارت ہارون کرد از ان شغل استغفا خواست ہارون گفت اگر خود آن کار کنی پسران تو فضل و جعفر
 ہر دو شایستہ اند ہر کدام را خواہی وزارت دہ سے فضل را اختیار نمود فضل بن یحیی بر کی رضیع ہارون رشید
 و اکرم برکیان است و گفت اند کہ جو و برکیان از و شہرت یافتہ و اورا حاتم اسلام خواندند سے
 با گمان جو و نیابت متکبر بود رفتی اجسب و اجسب مع التواضع ازین بالرجل من الشجار و العلم مع الکبر از و منقو
 کہ گفت کہ من کسیر و سنا از عمارہ بن حمزہ آموختہ ام گفتند چگونہ گفت پدرم متنتے عامل سوا فارس بود
 در مطالبہ ہر چہ داشت بداد شش صد ہزار درم برو باقی ماندہ در او سے آن متخیر گشت و با من گفت با آنکہ
 در میان من و عمارہ وحشت خاست لیکن جبہ او کسے مرا اعانت نخواہد کرد پس من بنجامت عمارہ رفتم
 او در سردیوان برسند شہتے بود سلام کردم جواب نداد و قصہ باز گفتم لفظ خاموشش ماند پس گفت
 در گرم تا چہ شود من ملول از پیش بیرون آدمم و از قنایت اندوہ در مسجد سے بختم چون بیدار شدم

بنجامت

بنامه گشتانستم استرے چند پر زردیدم که بر در خانه ایستاده بودند حال به پرسیدم گفتند زردیست که
 عمار بهرچی برکی فرستاده اند در را از آن آنگاه کردم تعجب کرد و آن بدیوانیان و او پس از اندک زمانی پدرم شغلی بزرگ
 یافت و مانی وافر دست آورد مرا گفت که آن وجه بهار برسان نزد او فرستم و او را بر وجه اول نشسته دیدم سلام کردم
 جواب ندا و گفتم آن زرد را آورده ام برنجید و گفت باز کرد و دیدت ابگوی که من صراف نیستم که هر گاه خواهی مال از من بستان
 و باز دهمی پس گفت از پیش من دور شو تا چار با مال باز گشتم و از آنجا که بود در طبیعت من جایی گیر گشت یکے نزد فضل آمد فضل
 گفت چه حاجت داری گفت و همسایگی تو می باشم و نام من و تو یکے است و ولادت من و تو در یک شب اتفاق افتاد
 فضل گفت چه عمر داری گفت سی و پنج سال گفت راست گفتی پس او را ده هزار درم و اسپه بداد و معتز رمنو و
 که هر سال دو هزار درم با و رسانند و حقے پیش از آنکه وزیر شود با جمعی آند تا بشکار رفت و از سید گاه مراجعت نموده بمنزل
 می آمد اعرابی بزاقه سوا پیش آمد چون فضل را با سپاه دید پیاوشد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین فضل گفت من خلیفه نیستم گفت السلام
 علیک یا امیرانوزیر گفت من وزیر نیستم گفت السلام علیک یا امیر گفت علیک السلام پس خمیده در اعرابی را بخواند و گفت که می آئی گفت
 از بیاضا که گفت آن از بیاضا چند فرسخ است گفت کشت صد فرسخ گفت اینمده به چه آمدی گفت از آنکه خدمت بزرگم و از سخای ایشان بر ما فضل گفت که
 تو از ایشان کرا اختیار کردی گفت من مو اطلوهم با جا و پنجم کفا و اشهد هم که مرا گفت آن کیست گفت فضل بر کی گفت فضل
 مردے بزرگ است چون بار و در جز علما و فقما و شمرانه مجلس او راه نیابند اگر از ایشان خوش آمدی و الا خود را رنج
 داشتی اعرابی گفت من نزد او آمده ام و و بیت و مدح او گفت ام فضل گفت بر خوان اگر قابل آن باشد که در مجلس
 فضل خوانده شود ترا نزد او برم و الا از مال خود ترا چیزی دهم اعرابی این دو بیت بر خواند با عی الم تر ان احو من ظم
 آدم به سجد رفته صبارا ملک الفضل به قلوام طعن مضاجوع طفل با به و قد به باسم الفضل لا استعصم اطفال به فضل گفت
 نیک گفتی لیکن اگر فضل گوید این دو بیت را شاعرے دیگر در حق من گفته چکوئی گفت دو بیت دیگر از کشتار خود بر خوانم
 و بر خواند فضل همان سخن گفت اعرابی بر خواند و همین فضل میگفت و اعرابی شعر میخواند تا آنکه طول شد فضل گفت اگر بعد از این
 گوید که این را دیگرے گفته چکوئی گفت چهار بیت دیگر گفته ام که بیای پس گفته گفت بر خوان اعرابی
 گفت آن چهار بیت این است که چهار دست و پایی نافه خود را در فسلان مادر فضل کنم و غایب خامر
 بنفعا عد باز کردم فضل منفعل شد و سر بر زیر افگند پس سر بر آورد و گفت من فضلم بگوئی که چه میخواند
 اعرابی گفت ده هزار درم فضل لغز مودتا و را بیت هزار درم و او نند ما بر اعرابی حسد بر و نذ گفتند
 معلوم نیست که این اعرابی شعر تواند گفت و گمان آنست که آنچه خوانده شعر دیگران است فضل گمان
 برگرفت و نیندوران پوست و گفت بیک بیت مناسب این را از خود دفع کن اعرابی بیاید این بیت بر خواند
 بیت فتوسک قوس الجود والمد سے و بذلما به و سهک سم الیسر فاز عم به عد سے به
 فضل به پسندید و بیت هزار درم دیگر با و بخشید و ازین قبیل حکایات جو و بسیار است با جمله
 چن فصل و و سال وزارت کرد و مارون خواست که بر او رش جعفر بن یحیی وزیر باشد پس نامه به ستی

نوشت که آنکس تری مرا از دست راست بدست چپ کن یحیی در یافت بقتل نوشت که قد امیر المؤمنین تجویز
 الخاتم بن سینک انی شما لک فضل آگاه شد وزارت به برادرش جعفر باز گذاشت و در یکصد و هفتاد و هشت بصری
 بفرمان مارون بیایلت خراسان و ایستان و جرجان رسید و برادرش موسی بن سحر با مارت سند رسید و بالاتر
 فضل از مارت خراسان معزول شد جعفر بن یحیی بر یکی عالمی و فاضله بوده و در فصاحت و بلاغت
 نظیر نداشتند و از و کای او آنست که یهودی گفت که مارون درین سال میرود مارون بشنید و منموم گشت یهودی
 حاضر کرد و شخص نمود یهودی گفت که درین شکسته نیست آنچه از مرگ خلیفه گفت تمام همپنان شود و جعفر گفت سخن او را
 معتبر توان داشت و هر چند ازین قبیل سخنان گفت مارون شاهان نشد جعفر گفت اسے یهودی بگویی که
 از تو چند باقی مانده گفت چندین سال جعفر گفت یا امیر المؤمنین او را بقتل رسان و ظاهر شود که کذاب است
 و ازین اندوه ربانی یابی مارون بخندید و یهودی را بقتل رسانید روزی جعفر با فضل بن ربیع در امور دنیوی
 مناظره کرد و با او سخنان درشت گفت فضل بن ربیع بر بنجد و روی به مارون آورد و گفت یا امیر المؤمنین
 گواه باش که جعفر باین چه سیکوید جعفر گفت ای امیر طلیک هر گاه امیر المؤمنین میان من و تو شاید باشد
 حکم که خواهد بود مارون بخندید فضل بن ربیع را گفت سپر با کسی مناظره کنی که از جواب او عاجزمانی بحق ندیم
 گوید روزی جعفر در خانه خود خلوت کرد و لباس حریر پوشید و حاجب را گفت کسی را بدرون گذار
 مگر عبد الملک را و این عبد الملک ندیم او بود حاجب گمان برد که عبد الملک بن صالح شاهی را میگوید
 پس جعفر شراب مشغول شد ناگاه عبد الملک بن صالح در آمد و در دست با شرع بود و خلیفه مکرر او را تکلیف شرب
 کرده و او از آن ابا نموده چون جعفر عبد الملک را بدید رنگش متغیر گردید عبد الملک دریافت طیبسان
 بتلام او و جعفر را گفت مرا در کار خود شریک گردان پس جائه حریر پوشید و شراب نوشید
 جعفر از آن حیران ماند و گفت حاجت خود باز گوئی که شرمسارم عبد الملک گفت خلیفه را با من سوز
 مزاج است خواهی که از او نفع کنی جعفر گفت امیر المؤمنین از تو خوشنود گشت گفت چهار هزار درم و ام
 دارم جعفر گفت آن از جانب من حاضر است لیکن از خزینه خلیفه اولی باشد گفت پس مرا بر چه
 بعدفات حمیده آراسته است خواهی که خلیفه و ختر خود او را دید جعفر گفت امیر المؤمنین و ختر
 خود عالیله را با او و او مارت معسر با و تقویین شرم و اسحق گوید از آن سخنان تعجب نمود و
 برستی حمل کردم و شب بخانه شدم و صبح بدار انخلافت تا تمام قاضی ابو یوسف و محمد بن حسن بن علی
 را آنجا دیدم ناگاه ابراهیم بن عبد الملک بن صالح بیاید و بدرون رفت و با خلعت و لوا و منشور حکومت
 مصر بیرون آمد و عالیله و خسته خلیفه را با و عقد بستند و چهار هزار درم با و بخانه اش بردند تعجب کردم و سخنان جعفر
 رفتم چون از دار انخلافت باز آمد حال پرسیدم گفت صبح مرا خلیفه شدم و آنچه در پیش گذرشته بود بچشم
 و آنچه نقد نموده بودم رهن او و بالاتر با اینهمه اقدار و اعتبار مارون جعفر را بکشت و موسی و محمد

بازمان

و میرا در آن جعفر را قتل رسانید و پدرش یحیی و فضل بن یحیی در حبس در گذشتند و سبب قتل ایشان در تواریخ مذکور
 است و آنجا ندانم که بر انداخت چند آنکه زمان بقوت ششینه عاجز شدند محمد بن عطفیان گوید روز عید بخانه شیدم
 زنی در لباس سوگواران دیدم از نا و خود پرسیدم که این کیست گفت ما در جعفر بر یکی است از حالش پرسیدم گفت
 در حیات پسر من گذشت که چهارصد متقعه گران بها و اشم و وزین عهد و پوست گوسفند دارم یکی نیترو یکی من
 منت بر حال او رحم کردم و یا نصد و رم با و دادم گویند که چون یحیی و پسرش فضل به زندان افتادند یحیی قدرت آن نداخت
 که بهر وضو آب گرم نتوان کرد و فضل ابرق بر آب بر کشید خود نهاد و می تا بقدر گرم شد یحیی با آن وضو کرد می با بجل چون
 بارون رشید بر آمد حاصل ساخت امر کرد که هیچیک نام بر آید که بر جوانی بنجانهای بر آید که خراب شده بود می رفت
 وزارت می میگردد بارون این را شنید و آن جوان را بدست آورد و گفت از من نترسیدی که خلاف امر من کردی گفت یا
 امیر المؤمنین بر آید که از من حقوق بسیار است اگر فرمائی یکی از آن عرض کنم گفت بگوئی گفت من مندر بن معیر شستم
 از خاندان بزرگ ماله واقف و ششم از ششم رفعت به آوازه بر آید که قصد بغداد کردم و چون بر رسیدم زنان و فرزندان را در
 مسجدی فرود آوردم و ایشان را گرسنه نشاندند ششم و بیسی و دیگر رسیدم جمعی نشسته دیدم برخاستند و روان شدند
 من از پی ایشان بر رفتم بدرستی رسیدند و روان رفتند من نیز رفتم یحیی بن خالد بر یکی را دیدم بر تخت عاج نشسته من
 با همراهمان بنشستم نامان ما را شمرند یکصد و یک تن بودیم یکصد و یک حجره عود آوردند و ما را معطر ساختند پس هر اتی خوبتر
 در گشته بنشست یحیی قاضی را گفت دختر من عایشه را بر این پسر که ابن عم اوست خطبه کن قاضی عقد بست ثار
 کرد پس صد و یک خادم بایدند هر یک با طبقی از نقره و در یکزار و دینار پیش هر یک طبقی نهادند همراهمان من یکان یکان بر میروند
 و طبق سبق زر گرفته بیرون می رفتند من تنها با خادمه گفتم طبع بر گیر و بیرون رو چنان کردم
 و هنگام رفتن هر لحظه باز تپس می نگریتم که میباید که کسی از پی بیاید و آن زرا از من استانید یحیی همراهمان حالت بدید
 باز خواند پس گفت بنشین بنشستم گفت بیگانه و غریب می نمائی حال باز گفتم پس پسر خود موسی را بخواند
 و گفت این مرد از دو دو مان بزرگ اگشت بخانه بجز با و نکوئی کن موسی مرا بخانه خود به برد و خطه فاخر
 در من پوشید و آن شب و روز با او بعیش بسر بروم و دیگر روز بر او ریش محمد بدستور با من سلوک کرد
 و همچنین هر روز یکی از بر آید که صیافت ماسیکر و تا ده روز گذشت و در آن ایام بدانستم که بر سر سر زندان
 من چه آمد و هر چند میخواستم که بیرون روم رخصت نمی یافتم بعد از دو روز خادمه بیاید و گفت
 برخیز و تز و عیال خویش برد با خود و گفتم اگر فایده توقف و در روز بهان طبق سبق و زر بود کاش
 همان روز رفته بودم پس برخاستم و روان شدم خادم پیش پیش میرفت تا بسرای خویش
 رفتم به فرشتهها و پرده ها آراسته چون بدر و ن رفتم فرزندان خود را دیدم که جاها سے
 اطلبس و بیبا پوشیده بودند و در صحن سرد میخرا امیدند تحسیر ماندم ناگهان صد هزار درم و چند سینه
 و قبالة آن خانه نزد من آوردند و آنچه آنجا بود نوشته تسلیم من کردند خدمت بر آید که از عطا با ای نشان جنابع

و عطار خریدیم چون ایشان در گذشته از عمر بن معد و خراج کران بران نهاد و لاجرم هرگاه دل تنگ می شویم باین
ویرانه می آیم و ساعتی بگریه و زاری مشغول می شویم در روزگار را به بیوفائی نکویش میکنیم برون چون این حکایت
بشنید وقت کرد و عمر بن معد را بخواند و گفت هر خراجی که در آن مدت از تو گرفته بود باز و بدهد و خراج بدستور عهد بر آنکه
گرفته باشد جوان بهای بای بگریست برون گفت با تو احسان کردم موجب گریستن چیست جوان گفت نه ایضا
من برکات البر آنکه چنین هست که امیر المومنین منیر باید لیکن اگر من ایشان را یاد کرد می مهربانی تو شامل حال من نشد
بارون به پسندید و او را حمله داد و گفت بهرین شیوه باش که وفا مبارک است حسن العهد من الایمان -
ابو عباس فصل بن سهل ذوالرباطین سهخته از اکابر وزرای نبی عباس است اول دین کبریه داشت
و خدمت می برنگی گزید و بردست او سلمان شد و او اول کسی است که عنوان رسایل نوشت و پیش ازین
نوشته می که من طمان آبے طمان کوفه نیز از توابع بغداد است چون بگذرے از حد و بغداد کوفه
شمرے سعادت آباد بد و راز منہ سابق از بنا بای هوشنگ پیش و او بود بعد از آنکه شکرش بریزد و بس مش
بسموم سبدل گشت در سال هفتادم سعد و قاص بفرمان خلیفه ثانی عمر بن الخطاب بنامووه چون از تحت از قی یوریا
مسائل ترقیب نموده بودند کوفه شهرت یافت چه عرب آن نوع جاسکے را کوفه گوید امیر المومنین علی علیه السلام
بعد از فوت فاطمه زهرا و کوفه قاسم می نمود و خود کوفی افتخار آن حضرت است و پیش از آن خط معتقے شایع بوده
و قول اهل کوفه اعتقاد را نشاید چنانچه گفته اند الکوئی لایونی نجف اشرف مد و فرسنگے کوفه بطرف قبا
واقع شده و هزار علی علیه السلام آنجا است و در سنه سه صد و شصت و شش هجری بر زیر قبر آنجناب عضدالیه
و علی عمارتے عالی ساخت و پس از وفازان خان عمارت بران افزود و سر من را کے مشهوره بامره از اینیه
معتصم عباسی است و سبیش آنکه چون معتصم در تربیت غلامان ترک کوشیده از ایشان ایانت بسیار اهل بغداد
رسید و از سے جمعی سر راه بروی گرفتند و گفتند که از شهر بایرون رود و الا با تو حرب کنم معتصم پرسید که کدام قوت
گفتند درون شب با چشم پترو و لهای ریش معتصم از شنیدن این سخن متاثر شده و در موقع قاتول شهر سے شت
و صر من را سے نام نهاد یعنی بر کسی که آنرا ببیند سر و گردن و آما بتدریج بامره مشهور گشت و در زمان معتصم هفت فرسنگ
طول و یک فرسنگ عرض آن شهر بود و مسجد آن شهر در نهایت وسعت در رفعت تعمیر یافته و حوضی از یک پارچه سنگ سیران
مسجد ترتیب داده بود و مذکوره قعرش بیت و سه گز و در تقاضای هفت گز و پنجاهمیش نیم گز بود و در جنب آن مسجد مناری
بطول صد و پستاد و گز بر آزرده و در آن شهر اکثر خلفای عباسی مسکن میداشتند و اکنون گویند که بغداد سے مانده
و گویند که قیمت ایام مهدی آخر الزمان در سر دایه سر من رای شده مداین از شهر بای معروف عراق عرب است
اول ظهورت دیو بند پیش او آنرا بنام داده کرد و آبا و خواند اما بنشیندین طهر و ثبات به اتمام رسانیدند از آنکه معتصم ترین
سید بوده و شش و یکر قاصد سید در و منیه و جره و بابل و حلوان و نهران و هر هفت شهر امر فخر اب است و مداین عالی
دار الملک اکابر بوده عمارتیکه نوخیز و ان آنها ساخته بود و منصوره و دانی عباسی بود شکر مع بنا فتن بغداد و نجر

که اثر خراب کند و بمصلح بغداد را بسازد و وزیر شمس الدین بن زوال مشورت آن نداد و این حکایت در ضمن بغداد و احوال خلقای عباس گذشت و رومیه بقول مؤلف تاریخ صیغ صادق در عراق شهره بود و از انبیه نوشیروان مانند اطلاقیه که شهر لیت در روم و احوال بجای رومیه در اقالیم ششم بعد قسطنطنیه تقریباً مرقوم گردید و آن مبرهن خواهد شد بابل از مداین سیئه مذکوره است و در میان عراق واقع شده و همچنان که عراق در میان جهان واقع شده و اول فیسان نیزه همیشه آن را آباد کرد و پس از آن طهرت بتجدید عمارت نمود و بعد از ضحاک دارالملک ساخت و قلعه در وی بنا نهاد و موسوم بکنک و که اکنون اثر آن باقی است و فرود و در آن شهر سالها بسر برد و ذکر برده و تقریبی مبعلا در عراق گذشت و پس از وی زنده زنده خراب گشت و کثرت دیگر و القربین اصغر که اسکندر رومی است آن عمارت کرد و الحال باز خراب است و از توابع جمله است و در زمین مسموی و از زو فرستگ عمرن آبادانی آن شهر بوده و و از زو هزار قصر رفیع داشته و در آنجا چاهی است که بنام دانیال خوانند و بقوسه و باروت و باروت در آن پناه محبوس اند و زو را ندک که حجاج در زمان ایالت خود محامد نامی را فرستاد تا حقیقت آن معامله را معلوم گرداند از مجاهد نوشت که با شخصیکه دلیل بود بدان پناه در آمدیم ایشان را دیدیم که هر یک بر نشان کوبی رنگون آویخته و بندهای آهن بر پای ایشان نهاده گفتند و اگر چون این بشنیدند اضطرابی عظمی در ایشان پیدا شد چنانچه نزدیک بود که بند بار باره سازند و دیگر قصه ایشان در اخباره که تاریخ مبرهن است مؤلف تاریخ صیغ صادق گوید که چون منوچهر بنیر و امیرج بن فریدون بر مسلم و تورین فریدون ظفر یافت و پیران بازگشت گلدانیمان بر بلاد روم خروج کردند و اول الطایفه کوشش بن ارم بن شام بن نوح است که بعد و شام بسر می برد خروج کرد و در آن دیار استقلال یافت و بابل تحت گاه کرد و او بت پرست بود و بعد از او پسرش کنعان بن کوس و پس از او پسرش نمرود بن کنعان با و شاه شد و بر بسیاری از ربع مسکون مستولی گشت و دعوی الوهیت کرد و ایزد و سبحان را بر اسم را با و خستاد و نمرود ایمان تیار و دختش می گوید که بعد نمرود در بابل هفت طلسم ساخته بود و اول عذریکه صورت جمع بلا و فکر و نمرود بر کنار آن نوشته بود و هرگاه ابالی شهری نافرمانی آغاز نمودی جوی از آن غدیر با جنب بر آمدی و در آن سال بان دیار سیل آمدی مخالفان غرق ساختی و هم عوضی بود که بر سال نمرود بر کنار آن جشن کردی و اکابر و اصاغر شهر جمع آمدی و سر کدام قدمی پر از گلاب یا شراب یا غسل و یا سرکه و یا شیر و امثال آن در آن حوض ریختی ساقی جامی از آن حوض بر کس اویسم هر کس آن بودی که در آن ریخته بود و ستم طبل بود که احوال غایب از آن معلوم می شدی چه دست بر آن زوی اگر آواز بر آمدی غایب زنده بودی و اگر نه و فالتش بوضع انجامیدی چاره آئینه بود که از حال غایب خبر دایمی چه در آن نظر کردی غایب ببرد و بکه بودی در آن نمودی را قرصه و از عجایب چند داستان که عمل است مینویسد چه بعضی از زمان قدری در حق تلخ می گوید و تا به آئین بطرف اندونی آند یار بر چیزی و دیگر که از آنس و در بسیار باشد و در شب و شب میگردانند و در خانه تاریک جمعیت هر اس تنها شده حد آن بگرد و ساعت و در آن نظر میکنند صورت فایسه را بطوریکه هست نیک شاید میکنند و از آن پرسند خبر میدهند اکثر آن در شب باشد و بعضی در روز و بعضی انگشتان ابهام چرخ دست بسیار می مخلوط کرده و یا بتدریج چرخ بر افروزند و در خانه تاریک نشسته در انگشتان او در مقابل چرخ کرده و بر باغها که برو و متغزل گذشته اند می بیند و این را بنام ایشان چاسنی گویند مؤلف هفت اقلیم گوید که از طبل مذکور احوال بسیار معلوم میشود چه اگر آواز میداد و بسیار صحت می یافت و الا فلان آئینه احوال غایب چنانچه گذشت و پنجم طبل از کس ساخته بود که هرگاه غرق می شد آن شهر آمدی و از غاوی و بقول مؤلف هفت اقلیم

باسوسی دوران شهر آمدی و آواز از آن بطور آمدی و آمدن غریب و مسافر بیخ نشستم پذیر می تاضی شهر بر کنارش
 نشستی و مدعی و مدعا علیه را گفتی که پای در آتش نهند هر که بر باطل بودی غوطه خوردی و هر که بر حق بودی با آتش فرو رفتی
 بنفتم و رختی بود از مس که بر هزار کس سایه افکندی و اگر یک بر هزار زیاد بودی همه در آفتاب بودندی و استحکام سلطنت
 نرو و به آنها بود و چهار صد سال ملک اند و ابراهیم علیه السلام را مطیع نشد و آنجناب را در آتش افکند و او علیه السلام
 سالم از آن آتش بر آمد چنانچه در قرآن مبرهن است القصه بالاخر شیشه بدماغ نرو و رفت و بعد از چهل روز و بقوسه بعفت
 سال بلاکش کرد و بعد از او قوشش و پس از سوسی و یک تن از پی یکدیگر سلطنت کردند و بعد از ایشان سحاک
 پادشاه شد و لشکر به بیت المقدس کشید و بسیاری از بنی اسرائیل را بکشت و بعد از او منوسا و امی شد و نگاه بخت
 به ایالت یابل سید بخت نصر بقول مورخان عبارت از نام بن گو در زین کشواد بن کاوه آهن گرسبت و دیگر وزاریات
 نیز سیدار و با بملکه که لر اسپ و که کشتاشپ و در عهد سلطنت خویش او را سپه سالار ساخته بیابل فرستادند و
 آن مملکت را بگرفت و بیت المقدس را بعد از محاربه بکشود و قتلعام کرد و حیرانی بسیار دوران دیار کرد و زمره بران هستند که
 بخت نصر از ملوک گلذانیه بوده و بعد از او پسرش قومو و و ج و نه تن دیگر از پی یکدیگر بکومت رسیدند که آخرین ایشان
 اقطوش است که فرمان سکندر رومی چندان با بران سلطنت کرد و در عهد او اسکالیان غالب آمدند و در ایران سلطنت
 رسیدند و نگاه قیامه بران مملکت مستولی گشتند و ذکر قیامه در تحت اقلیم ششم در قسطنطنیه سابد بصره شهری معمور است
 در حبیب السیر منقولست که عمر فاروق عتبه را که یکی از اصحاب سول صلی الله علیه و سلم بجانب ایل فرستاد تا در آن ناحیه یلده
 بنا کند که میان پادشاه عجم و ملک هند طریق است و از یکدیگر می رسد و در وقت و عتبه در سال هفتادیم هجری شهر تیاناد و موسوم بصره
 گردانید و گویند شط العرب بر کنار بصره واقع شده و در شبان روزی دو مرتبه مد صریافته اطراف و جوانب بصره را از باغ و بوستان
 سخی کند از آن سبب اطرافش همیشه سر سبز باشد و صاحب تاریخ گزیده آورده که چون معاویه دمشق را دار الملک ساخت بصره
 بنیاد بن عتبه داد و گفت که در آنجا شط ایط سیاست بتقدیر سازند چه از سبب فغان مفسدان تا بمن بود چون زیاد بصره رسید
 فرمود تا منادی گردند که هیچ کس در شب از خانه بیرون نیاید هر که را ببینید بکشید و در شب اول بگذارد و هشت صد کس در شب
 چهار صد کس در شب سوم سی کس قتل آمدند بعد از آن کس را زهره نبود که بشب یابی از خانه بیرون نهد تا سی اعرابی را
 بگرفتند گفت من برفردین شهر آمده ام و منادی را شنیدم زهره را بگفت که راست میگوید اما گداختن موجب فتل سیاست
 است و از نیز بکشت بعد از آن فرمود که شب سهای و کاکین نه بنند و هر چه بیرون او را جواب گویم بچنان گردند و خوش بگردد
 بشهر آمده و در دو کانه خرابی میکردند فرمود که حق کشیدند از آن وقت رسم حق کشیدن پیدا شد ابله یا لضم جزوه و بار موده لا شد
 بهانی زده شهریت بر چهار فرسخ بصوه و یکی از سلاطین عجم نهری از شط العرب جدا کرده که اطراف ابله بسبب آن آب تمام داد و باغ و بوستان
 و مزارع آن همیشه سر سبز مینماید و مغانی همانند که از بغداد تا ابله عراق عرب بوده که قوم گشت اکنون از شهرهای عراق عجم بخری رود عراق عجم
 پوشیده ماند که عراق عجم شکر است میان اقلیم سوم چهارم و اکثر بلادش بر امتداد میدارند و درش بولایت از پایمان کردستان خورستان فارس و جلالت
 پیوسته است و طولش از سفیدرود تا نزد کتله و شصت فرسنگ عرض او از جبل اناب تا خورستان صد فرسنگ است

از آن

ایران مملکت است رضایت سعت و وزیرین وسط اقلیم سببه فتاده شرفیش و لایات سند کابل ماوراء النهر و خوارزم است تا حد و زمین
 و بلغار و غریبیش و لایات و م و ننگنوز و دستش و شام و شمالیش و لایات اش و روس و نکش و چرکز و طاس و شت و خورگ که آنرا شت و صیاق و خورگ
 و آنرا که در مغان گویند و فارغ میان این ولایت ایران زمین بکنند و بر خورگ است که بر گیلان با زردان نامند و جنوبیش با ایالت است که بره که در قوه شد و خورگ
 بیومرت بنسب و یا شت اند و گفته اند که او را ایران نام بود و بر خورگ بهوشنگ بن سیامک بن کیومرث که او نیز ایران نام داشت نسبت
 میدهند اما اصح آنست که ایرج بن فریدون کمنوب است و مردم عراق و قبا و صحیح و ارضای سلیم دارند و صاحب
 عقول صحیح و رای صایب اند و در تحصیل اسباب حشمت و بزرگی جد و جد و تمام بکار می برند و بوفی عظمت و گیاست
 از دیگران برتر اند مخفی نماند که چون ابتدای شهرهای ایران ازین اقلیم است بنا بر این احوال سلاطین مجمراد و زمین ایران
 مرقوم میسازد پوشیده نماند که موکف صحیح صادق و دیگر مورخان ملوک مجمراد طایفه مقرر کرده اند شادویان و کیان
 و شاکان و ساسانیان در طایفه شادویان اول کیومرث است پس بهوشنگ و طهموت و جمشید و ضحاک تازی
 سفاک نزد ایشان داخل شادویان است و را قمر حروف از تاریخ احوال کیومرث تا جمشید و بیورسپ که سواهی ضحاک است
 و پیش از طوفان نوح بوده اند تقریبی در اقلیم اول و زمین احوال سرانند بیان کرده و احوال ضحاک و تازی و فریدون و غیره
 از گروه شادویان و دیگر طایفه کیان و شاکانیان و ساسانیان را انجام مرقوم میسازد بدانکه سلاطین مجمراد از عهد ضحاک
 تازی و فریدون تا نزد وجود شهریار که آخرین ملوک مجمراد است در شهرهای عراق عرب و عراق مجمراد مانند صفهان و غیره تختگاه
 داشتند و در تاریخ دیده که بعد طوفان پس از گذشتن هزار سال ضحاک تازی که بیورسپ لقب اوست نه نام او
 باز نسل جامن نوح عبود سلطنت نشست بر بسیاری برع مسکون مستولی شد و در هر سال یک ترک سلطنت نمود و تمامی
 روایات در باب جمشید و بیورسپ و ضحاک مقتل نمودن فریدون ضحاک و احوال دیگر سلاطین در اقلیم اول مرقوم است باینکه
 چون ضحاک سلطنت نشست پس از فوت حال خود شادویان عاد بر مملکت شام و دیار عرب استیلا یافت و بابل تختگاه ساخت
 و در شش سپه سالار خود را که از اعدا در شام بن زال بود و بعد و هاراج ملکند و در میان آن زمین ملوک هندوستان گذشت
 روزی ابلیس پیش ضحاک آمد و گفت بحسن سلطنتی که بر زمین سلطنت رسیدی اکنون مرا بر خود و متوکل ساز تا ترا طعامها
 لذیذ خور انم ضحاک پذیرفت ابلیس هر روز طعامهای جدید و تازه به او ساختی ترکیب قسام اغذیه از ابلیس پدید آمد تا آنکه
 روزی خاکینه و کوه و شمشیر رنگ باخت ضحاک بخورد و شاد گشت و در صله آن ابلیس سبب استعدای او بوسیدن
 کتفهای خود را بر فرمود ابلیس کتفهای او را بوسید و نا پدید شد و در و مار سیاه از کتفهای ضحاک پدید آمدند که منفر سر
 ان غدهای ایشان گشت و خلق کثیر بدان سبب در سلطنت او با و پی پیمای عدم گشتند و دیگر جبر و ظلم ازین افزون تر
 باشد تا زیاده زون و پر در کشیدن و سله نمودن از اطراعات اوست و بقول مولف تاریخ روضه الصفا ابراهیم خلیل احد
 در زبان او معیوث گشت و همدران تاریخ هست که نرود بن کنعان بن کوس بن ارم بن سام بن نوح چهارمی بوده در بابل از
 گاشتهگان ضحاک پس اصح تاریخ حروف آنست که چون ضحاک را فریدون بکشت نمود در شام منتقل شده بابل را تختگاه
 ساخته باشد و در عهد فریدون اطاعتش کرده باشد و بعد از گشته شدن ایرج بن فریدون که در مملکت ایران اتفاق افتاد نمود

سرانیز اطاعت پیچیده در شام نیابت مستقل گشت تا آنکه دعوی الوهیت کرد و ابراهیم علیه السلام در آن وقت
 بوجود آمده بر وصیوت گشت پس بر نیصورت میتوان شد که ولادت ابراهیم در عهد نمرود کهنکامیکه گماشته ضحاک بود
 شده باشد و بعثت بعد از گشته شدن ضحاک استقلال یافتن نمرود در بابل واقع شده باشد الغیب عند الله اما
 این بقیاس اقرب می نماید لیکن این سخن مخالفت قول صاحب تاریخ صح صادق و آن تاریخ است چه وقتی که منوچهر
 پسر ابرج قور و سلم را گشته بایران باز گشت کوس بن ارم بعد از نوکنان سلطنت شام رسیدند و پس از آن نمرود پسر
 رسید و بابل تختگاه ساخت چنانچه در بابل گذشت و ابراهیم در عهد نمرود متولد شد و در تاریخ دیده که آنجناب بعد از
 هزار و دویست سال پس از طوفان نوح متولد شد و آن عهد سلطنت ضحاک با نسی بود الغیب عند الله و تفصیل احوال
 خروج کردن کاوه آهنگر بر ضحاک و جرم پاره که آهنگران جهت محافظت شرار آتش بر کمر نهند و یا جرم دوم و عداوتی را
 بر طریق علم بر چوبی بستن بابل علم بوده که در جهان بسته شده و بدست آوردن کاوه آهنگر فریدون را که پسر ایزد
 و سلطنت برگزین او را و گشتن فریدون ضحاک را در تواریخ مبین است با بجله بعد از قتل ضحاک فریدون
 سلطنت نشست و او اول کسی است که قبیل سوار شد و قبیل را حرب فرمود و اول ملوک است که هجوم تگریت و طیبیان
 گرامی داشت و از کیفیت مزاج بحث کرد و او عادل و باذل بوده کاوه آهنگر عظیم و معتبر است و فریدون پسر
 رفت و سفر ساخت و تا بحر اوقیانوس صافی کرد و عراق عجم که صفهان و غیره است اقطع یافت و در شب
 انرطرا که از اجداد رستم بود به کنویر بلاد مشرق فرستاد و او آنطرف شده بعد و کوچ که از ولایات بنگال است
 رسیده بر نهر عظیم که آنجا بود سپله بست و آن بود تا در عهد محمد مختیار خلیج خراب گشت با بجله که شب از آنجا
 بیستان باز گشت با بجله فریدون آن علم جرم را بر خود مبارک دانسته بزرگوار مرفع ساخت پس از او هر که
 از ملوک عجم بجاومت نشستی چینی از نزد جوامع بر آن انسر و دند و درفش کاویانی عبارت
 از دست فرود می طوسی در تعریف آن در شاه نامه گفته و سر و هوا سنج و زرد و کبود و نقش
 زتابیدن کاویانی درفش به آن درفش کاویانی در فتح تا وسیع بدست مسلمانان افتاد عمر رضی الله عنه
 خلیفه ثانی زرد جواهر آن را کنده و شکسته بر مسلمانان قسمت نمود و آن چهرم و چوب را بسوخت مشهور است
 که در پیشگری کلان درفش بود و طغر شدی چه میگوند که بر آن چهرم پاره از شرارهای آتش و دو که بر آن نشسته بود
 شکل صد در صد نقش بسته بود چون سپاه عجم بآن درفش قصد رزم مسلمانان کردند علی نقش صد یک
 در صد یک نوشته خلیفه ثانی داد تا نزد سعد بن ابی وقاص که سپید فوج اسلام بوده فرستاد و آن را برایت
 اسلام بستند و طغر یافتند فصل است که فریدون وزیر سپندیده داشت نزد فقر من مردم داد و
 و او ای آن بزرگ فریدون اقرار گشته فریدون بشنید بر بنجد و عتاب فرمود و وزیر گفت و سر و
 چو مرگت بود و عده سپید من به بقاکیش خواهند از بیم من به نخواهی که مردم بصدق و نیازی به سرت نیز
 خواهند عزت دراز چه فریدون پسندید و قدرش بفرموده القمه فریدون را از دختر ضحاک و پسر سلم قور

و از آن

و ازین در کس یک پسر ایرج نام بوجود آمده بود چون بسن تمیز رسیدند فریدون ربیع مسکون را کشتن کرد
 و نواح روم و دیار مغرب و مملکت فرنگ بسلم و بلا و چین و ماچین و دیار شرق و تمام ترکستان تور و او و بلاد
 که عبارت از کنار آب فراط و وسط سمور عالم زمین عراق است تا شتابی چون و بجلد و بصره و واسط و بغداد به ایرج
 نامزد فرمود و او را و بعد ساخت سلطنت فریدون پانصد سال بود سلم و تور بد بار باسی خویش رفتند استقلال یافتند
 تور با سپاه موغوز از راه دشت قباچ بروم رفت و بسلم پوست هر دو برادران بر ایرج حصد کردند و بر تقسیم پدر
 ناممانند شد و نامه فریدون نوشتند ایرج پیشین در آن گرفتار خواست فریدون منع کرد ایرج نشنید و بر رفت
 برادرانش سلم و تور او را قتل رسانیدند و سرش را بریده پیش پدرش فریدون فرستادند فریدون ماتم
 و شخص حال سیستان ایرج کرد کینز که از ایرج باز داشت فریدون او را مختاب نمود او دختر تری زانید
 هنگام بلوغ او را به سیکه از اخفا و بسنگ از دواج کشید و بقولی فریدون با او گرد آمد که در شرع ایشان جائز بود
 و از پسر آید و بر سر گویند که همان کینز که از ایرج باز داشت پسر آید فریدون آنرا منوچهر
 نام نهاد و به پرورد چون بسن تمیز رسید کینز ایرج با سلم و تور محاربه کرد و هر دو را کشت و سرهای ایشان بریده
 پیش فریدون فرستاد - منوچهر بن پشنگ در ایران سلطنت نشست و فرود سی گوید کینز ندانست
 برآمد ز هفت آسمان به منوچهر شاه است شاه و جهان به فریدون بیادوت پرداخت و احوال سلم و روم و تور
 تور در ترکستان روزه کلک بیان خوابد گشت بروایت مولف روضه الصفا شعیب و موسی و در وسط سلطنت
 منوچهر مبعوث گشتند و منوچهر را ملوک شام و چین تا مغرب سوای سلاطین مصر که فراغت بودند از عهد به خلیل الملک
 یوسف تا عهد موسی بطبع بودند و بدستور سلاطین مصر از عهد فریدون هیچ یک باوشایان را فرمان نبرد از نبودند
 در وقت بعثت دعوت موسی و منوچهر به محاربه با فراسیاب بیز تور تا سائهای دراز مشغول بودند و آخر الامریان
 مصالح واقع شد بر آنکه این طرف رود چون منوچهر را و آن طسردند همچون که عبارت از ما و ارا النهر است فریبنا
 بن پشنگ را باشد و چون در میان مملکت هر دو جدی فاصل باشد و در آخر سلطنت منوچهر یوشع و پیغمبری رسید
 گویند چون منوچهر از حرب فراسیاب عاجز شد و جوار طبرستان پناه برد فراسیاب تا ده سال بمحاصره
 آن پرداخت همه چیز آنچه می بالست در شهر طبرستان تا ایام محاصره موجود بود که حاجت از بیرون آوردن نبود و
 پیل که از بند و ستان می آوردند و یکی نهاد و آن شکر شرف بدیامت هوای رطب دار و پیل را در دیگها و
 یخنی با کردند تا از طوبت محفوط ماندند منوچهر چاره آن از جگه پرسید گفتند که درین شهر تیره ایست که آنرا
 زنجبیل خوانند و تاثیر مانند پیل منوچهر شاکشت با استعمال آن فرمود و منوچهر اول کسی است که خرفندق کرد اول کسی
 است که صبح و شام تقاره زدن فرموده را قمر حروف گوید که نصاری بجای آن تقاره صبح و شام یکضرب قوب سریدهند با بجلد
 منوچهر صد و بیست سال سلطنت کرد این چند که از وصیت نامه و دستور العمل اوست که مشهور بخطبه منوچهر است نخست
 ابتدای خطبه خدا پستان سپاسداری کرد و بخلائق گفت که ای مردمان آگاه باشید که باوشایان را بر لشکر بیان و سپاه و

حق بود رعیت و سپاه را نیز پادشاه خلق بود اما حق ملک بر سپاه نیست که جمله پادشاه را مطیع باشند و با او
او جنگ کنند و بر نفع که باشد دشمن و مخالفت پادشاه را دفع کنند و پادشاهی بروی نگاه دارند و حق سپاه و
رعیت بر ملک نیست که ایشان هر چه در پایه و وظیفه مقرر کند بروقت محمود برسانند بی تاخیر و رعیت غیر تابعین را
باید که ملک آبادان دارند و زراعت و عمارت کنند و درخت بنشانند و در خراج دادن خزانه سرکار پادشاهی سبب
تاخیر نکنند و حق رعیت ملک نیست که بر ایشان داد و عدل کند و خراج واجب از ایشان بستاند و زنها را در گرفتن خراج
سختی و درشتی نکند و متمکاران را بر رعیت نکند و اگر رعیت را بر کار آبادانی و زراعت حاجت آید پادشاه ایشان را
از خزانه خودش مدد کند و اگر سالی از آسمان باران نیاید خراج پذیر خواستن و بدانکه ملک آید و آن باید که سه خصلت در او بود
یکی راست گوی بود که در مرغ آبروی بسزد و دیگر سخاوت و سوم خشم نگیرد زیرا که خلق زیر دست اندر دست است
و هر چه سلطان بخواد بر ایشان تواند کرد پس نباید که خشم او بخوشیتن راه دید چرا که هر چه خواهد بی خشم تواند کرد و نباید که
هر چیز که ملک را بود از نعمت خواسته و فراموشی همه از بر رعیت دهد تا رعیت آبادان و آسوده باشند و آن چیز که ملک را باشد
و رعیت را بکار نیاید چون اسبان و آلات حرب و جوایز که خبر ملوک بکار نیاید و باید که عفو ملک بر عقوبت ملک یاوه بود
چرا که اگر جانی عقوبت باید کرد و نه بملط عفو کند تواند که آنرا بکار عقوبت کند و اگر جانی عفو باید کرد و نه بملط عفو
کند آن از دست رفت و تدارک آن تواند کرد و خصوص در قتل نفسی و اگر کسی از رعیت پیش ملک تظلم کند از کار و از
که بروی ستم کرده باشد ملک را باید که آن ظالم و تظلم را حاضر آرد و اگر ظلم آن کار و از ثابت شود البته او را تکرار و اگر
چیزی بقیه شده باشد بفرماید که باز و هر آن کار و از آن پادشاه از خاصه خود بدد و بتدریج از عامل بستاند تا دیگر بار
چنان نکند و هم او را بداند سزا بفرماید تا بر تپا بی که در آستان کرده است او خود نیکو کند و اگر عامل نفسی را بقتل رساند
است ملک را باید که بفرمان او قصاص و بدو برگزویت از وی نستاند بلکه از آن مقتول او را عفو کند و راضی بدست
شوند و بدای خلیف الله که پادشاهی توانگر دیگر با اعتقاد درست فرمان برداری خدا و هر گاه پادشاه راه راست
و سپاه و رعیت او را فرمان بشوند و بی مشک و شمشیر شکسته گردد و دیگر نه ملک از دشمن نگاهداشته باشد و در میان
شما که کار و از آن و عالمان اند باید که بر رعایا و او کنند و ستم نکنند چرا که این رعیت سبب خویش طعام و شراب شماست
و شما هر گاه که داد کنید رعیت آبادان باشد و خراج من زودتر حاصل شود و روزیهای شما از سر کاپوشان بیش برسد
و هر گاه که ستم کنید رعیت از آبادانی دست بردار و ملک ایران شود و خراج من تاخیر شود و روزیهای شما نیز تاخیر افتد
و شما با مفلس نگزیدید و دشمن ملک در آید و از بدلی و ضعف شما دست بیاید پس ملک بر ملک نماند و قتیبه ستم کردن
بر رعایا این شره و بد لازم است که رعیت را نیکو داری این است راه و سیرت من که منوچهر ام و شما گفتیم همه بجزاب
داوند که سمعنا و اطعنا پس منوچهر همه کسان را طعام و شراب داد و بعد از آن سپاه را از دستاورد پادشاه ترک را
نهر رعیت داد و من کلامه عقوبت الملک بقا و ملکه و بعد از او پسرش تو و درین منوچهر بگوست رسید و بروست فرمایند
پادشاه تو را بقتل رسید و فرمایند و از ده سال بعد ایران بهماند و خیرات با بسیار کرد و راست چون همایون

از اجزاء

ز اخلا و فریدون با اتفاق زال بن سام قصد افراسیاب که پسنجیازندران متوجه بود کرد و هفت ماه بر دوشک و در برابر
 آمد بگر بوده در لشکر افراسیاب قحط افتاد و ناچار بمعا کج رضا و او و بیا و از انهر باز گشت و از اب و در ایران بجا گشت
 شست و هفت سال خراج از رعایا برداشت تا آن ملک آباد شد و سی سال ملک را ند و بعد از او پسر او زاده اش
 لریشا سپ که بروایتی مادر او دختر این یامین بن یعقوب بود و بجا گشت نشست و در گذشت و او آخرین سلاطین
 نند او بان بوده چون او نماند افراسیاب لشکر ایران کشید پوشیده نماند که بعد از اب که او را در و نیز شش گویند کیتقا
 در از عقیقه سوم و از سلاطین کیان است و که بلقب پهلوی چهار را گویند و اول ایشان کیتقا و است که بگویند بزر
 سکونت داشته کیتقا و نسب او بمنوچهر می پیوندد و رستم بن زال با نثار و پدر او را از کوه آورده سلطنت نشان کیتقا
 بزرگ افراسیاب شتافت و رستم در آن معرکه دست برد می عظیم بود و افراسیاب صلح خواست کیتقا و تا آنکه رستم
 و غیره را رضی نبود و صلح کرد و بفارس شتافت و مطمئن نشست فردوسی گوید قطعه از آنجا سومی پارس لشکر کشید
 که در پارس بد گنهار را کلید بد نشستن که نگاه خطی بود و کیان را بد نجا که فر بود و کیتقا و اول کسی است که یمن
 فرسخ نمود و رستم را سپه سالاری داد و بعد سال ملک را ند و کیکاوس و او بعد ساخت و در گذشت و ایاس
 و السبع و شمویل و کز نیل بقولی بعد او بیعت گشتند و اولت ایشان پذیرفت من کلامه العمارت کالجیوات الخیرات
 کالمات و بعد از او پسرش کیکاوس بر تخت نشست و او قوی بیگل و خوب روی و زشت خوی بوده و دلوسه
 و طبیعت و اشتهی و مهارت او با افراسیاب و دیگر احوال در تواریخ مرقوم است و او و سلیمان و محمد او
 بیعت گشتند و آن هنگام سلطنت کیکاوس را و ترکستان افراسیاب را و ناحیه حجاز و سیستان و یمن تا حد جنوب
 سلیمان علیه السلام را بوده و کیکاوس از سلیمان و دیوان اطلب کرد تا شهر و طلاع سازند آنحضرت و دیوان را با و
 و کیکاوس رستم بن زال را سلطنت اول و کامل داد و سیمان پهلوان و همتمن او را لقب ساخت فرمود که چون
 سلطان تاج بر سر نهادند و بر تخت نشیند و کارهای شگرف رستم در جنگ و غیره از عهد کیتقا و کیمس و تا سلطنت
 شتاسپ بن نهر اسپ که سفند یار بن کشتاسپ رگشته در شاهنامه فردوسی طوسی مثبت است از سخنان
 کیکاوس است که نیکوترین چیزها صحت است و بیخ ترین چیزها عاقبت و تمام ترین اشیا امن و لذیذترین چیزها غیا
 و بزرگترین چیزها دین ایمان و اصفا با عدل است و گفت نیکوی رافع بلیات است و کارها بر مومن است به او ق
 کیکاوس را پسر بود سیاوش نام کند زن کیکاوس از پدر برنجید نزد افراسیاب به ترکستان رفت
 افراسیاب با استدواب ایران و لبه که وزیرش بود دختر خود فرگیش را با از و واج کشید با آخر نجام می کشید
 برادر خود سرش از تن جدا کرد و مشهور است که چون خون سیاوش بر زمین افتاد خون سیاوشان که
 بحر بی دم الما خون نامند از زمین بر و کید فرگیش از سیاوش باز داشت پسر او و کچس نام نهاد افراسیاب
 او را بدشت و صحرای باز داشت تا میان شبانان و مجولان تربیت پذیرد و چون خبر قتل سیاوش به پدرش کیکاوس
 رسید ماتم داشت و فتنه خوابیده از سر نو بیدار شد کیون گو در زاز اولاد کاوه آشنگر تنها بر سم آتفا متوان رفت

تقسیم سوم

و بعد از شش سال با کینس و طاقات کرد و او را با ماد او فرنگیش با ایران آورد و گویند که کید شش سال در محقق کینس بود
 بتوران میر برود شهر در نیامدی و بعد او شش سیر بریدی چون کبکاش گفته و بوسیده شد کینس را به اختراع طبع تربی
 و پوشید نام کینس کیو آموخت است که اکنون بکثرت استعمال گینخت نامند و بهترین کینس از پوست خرباشد
 با کینس که کینس بعد از مناظره و در و بدل کینس و در سلطنت نشان کینس و یکین پدرش سیاوش با افراسیاب
 مکرر محاربات کرد و پتا نتیجه شاه نامه فروسی طوسی از ان معلومست بعد از مدت او را در پورش کوشید و قاتلان سیاوش
 را بدست آورد و قتل خون سیاوش قتل رسانید و چون بن افراسیاب سلطنت ترکستان و لهر اسپ اولایت محمد
 خویش داد و ترک سلطنت نمود و بنار سے رفت و ناپدید گشت و بقولے چون سلیمان م قصد مملکت او کرد کینس و بلخ
 گریخت و آنجا پلاک شد جام جهان نما از اختراعات است گویند که دل صافی او جام جهان نما بود و از سخنان کینس است
 که آبادی و زراعت چشمه ماندا است و بندوست ملک است مال است چه گروانیده است حق سبحانه تعالی مال را
 اسباب اصلاح معاش و آبادی و گفت بزرگ ترین خطای آنکه کارزار کسی با کسی که صلح خواهد و گفت سعادت رسالت
 قناعت است و این سخن بلند است و بتوکل گراید پس از او که لهر اسپ از احفاد کینس است بموجب وصیت کینس
 سلطنت نشست و او اول کسی است که سر برود و وضع کرد و او اول کسی است که اصحاب دیوان چون مستوفی عازم
 و مشرف و غیره تعیین نمود و در هام بن گو وزیر که نسبتش با او آهنگری پیوند سپه سالار ساخت و بقولے نخت نصر که مقتدر
 خراب کرد و قتل عام نمود و عبارت از نام است و لهر اسپ او را بنیجر بابل فرستاد و چنانچه در ضمن بابل مرقوم است از سخنان
 لهر اسپ است نمیکند غیبت انسان را مگر آنکه او خود معیوب است و گفت عمل کن در نهانے چیزے که از اجیاسی کنی
 از ان چیز و ظاهر و گفت که بادشا و در عذاب گه گاران و مهر بانی برایشان چون بلیب مشفق است که از بهر دفع مغرت
 اعضا عضویر اشکافد و باز بدو و بعد از لهر اسپ پسرش کی گشتا سب سلطنت نشست و در عهد او زرتشت
 ظهور کرد و عوے پیغمبری کرد و معجزه نمود و درین آتش پرستی و ملت مجوس را تازه ساخت و کتاب است زندگی شرح
 آن بازنماست گشتا سب با و برگردید و پسر گشتا سب است اسفندیار که از کتابون دختر ملک و م متولد شد و
 و او است که ماتدرستم براه هفت خوان برسم تجارت ترکستان منت و همیشه های خود را از بندار چاسپ و اسے
 ترکستان برانیدار چاسپ را بقتل رسانید و منظر منظر پیران آمد و بموجب عهد از پدر و درخواست سلطنت کرد و مکر
 پدرش گشتا سب بر دست رستم بن زال بقتل رسید چ گشتا سب با سفندیار گفت اکنون مثل تو بهلوان نیست
 که خواهر ان خود را از حبس از چاسپ شاه نجات دادی حالایک مخالفت که رستم است باقی است با کینس او را در بنیجر
 کشیده بیار می آن زمان مطلقین به سلطنت شستی اسفندیار تا از موده کار بطبع ریاست پیروز پیش رستم آمد رستم او را
 کرد اسفندیار بار رستم گفت که دست بسته همراه من بیایا پیران بخد مت گشتا سب برود و عفو تقصیرات نماید
 و بوزارت خویش برگردم رستم باین امانت رفتن قبول نکرد و در نیاب اسفندیار شمشیر کار بمقابل آنجا
 اسفندیار نیز رستم پیروز رستم پیشانش نه و خسته گشته شد رستم پسر او تهمتن را با یوان خویش برود و تربیت نمود

گشتا ستم بن ازیم ظلم داشت رستم اور با خواستہ بسیار پیش گشتا سب فرستاد بہمن خدمت پوست گشتا سب
 اول گئے است کہ شکل تشکرہ بر کپڑوں در ہم و دنا میر و طرف دیگر صورت خود نقش نمود و از سخنان او ست
 میت کسی کہ دین تدار و برابر است گفت مناسب نیست مر باوشاہ را آنکہ کند برباوشاہان گزنیکو خوبی خصلت
 و بعد از گشتا سب بہمن بن اسفندیار بن گشتا سب سلطنت نشست و بہمن یعنی نیکو باشد رستم بن زال
 در عهد سلطنت بہمن کند برادر خود شقاو بن زال و رکابل بچا ہے افتاد و شقاو را در حالت ترغ بیک چوبہ تیر پور
 چنار کہ شقاو پناہ بان درخت بروہ بود بدوخت این مصرع از شاہ نامہ یاد آمد مصرع شقاو و چارو ہم بر
 بدوخت بدو حاصل شقاو و رستم ہر دو از جان قالب تہی کردند بہمن بقصاص خون پدرش اسفندیار تشکر
 یہ نیم روز کشید و فرما فرما بن ستم را بقتل رسانید و اسخا نذر از بدوخت و زال را بعد از عقوبت نجات داد و بہمن
 اول کسی است کہ نام در اول مکتوب نوشت عنوان نامہ اش چنین بودہ کہ نامہ آر و خیر بہمن بندہ خاص خدا
 حاکم شہلا اول کسے است کہ بدرگاہ خود بزبان وری سخن گفتن فرمودہ و پیش ازین بہ پہلوی سخن گفتندی و ختر خود
 ہامی را کہ از حمل ہواشت چہ در دین زروشت و مجوس کج با دختر و خواہر در بست بودہ چنانچہ اکنون نیز در
 مجوسیان شائع است و لیعد ساخت و پس خود ساسان را از سلطنت بی نصیب گردانید ساسان قطع
 گزید و بقیہ طیس و تقریبا معاصر بہمن بود و از سخنان بہمن است کہ گزنیکو ثمرہ عمر است کہ انصاف نیکوترین است
 است و گفت تہمیر الجبر تبیح العیر یعنی از موہ را باز آزمودن ضایع کردن عمر است گویند کہ بہمن ہر گاہ عالی
 بجامی فرستادی منتہی بر گماشتی منتہی اگر از عدل او بار عایا بیان کردی عامل را پایہ اش بلند ساختی و اگر نہ
 جزوایش دادی و در سال یکبار عایا را بدرگاہ خواندی و از تخت فرود آمدی و بز زمین نشستی و گفتی یکسال شد
 کہ میان شما حکومت میکنم اگر امرے از من صادر شدہ باشد کہ بان راضی نیستند اعلام گفتد پس ہو بدو بدان
 یعنی تاقانی القنناة بر یا نخواستی و گفتی خاص و عام از تو راضی اند پس سفرہ عام کشیدی تا بخوردند سے و چون
 فارغ شدے شخصے با و از بلند کردے کہ عمارت و زراعت کنند و از خدا ترستند و گردنیانت نگرند و بعد
 از ان رخصت شدیدی و گفتند اند کہ از کیان بیخ باد شاہی بفضل و دانش او نبود و بعد از تہمتن ہما سے
 بقت بہمن سلطنت نشست و چون از پدرش بہمن حمل داشت پس سے زائید و از مرد و چہان داشت و از
 حسب سلطنت او از ہندوتی کردہ و راب انداخت آن مندوق بدست گاڈ سے افتاد و چون بکشاد سے
 نیکو روی دید اورا بہرور و واراب نام نہاد و چون بسن تمیز رسید سر بگاوری او خوردہ آورد و ملازم ہامی گشت
 و کاری بزرگ کرد و بہر تہ عظیم رسید و بالآخر ہامی اورا دانست کہ پسر اوست لاجرم ملک با و باز گذاشت سکے
 و اراب بن کے بہمن بچکو مت نشست اورا و ارابی اگر گویند و او دختر فیلقوس است و آخر بعد خیدی پیش
 پدرش بروم فرستاد و فیلقوس تاج گذار او بود و ہر سال ہزار مہضہ طلا کہ وزن ہر یک خیل تھا ان بودہ بخزانہ
 میرسانید و بعد از واراب پسرش کی وازا کہ اورا و ارابی اصغر گویند باوشاہ شد و او آخر بن ملوک طبقہ کیان است

طبع ناخوش داشت و با اسکندر رومی مصاف داد و بروست ندیمان خویش محل سکندر قتل رسید سکندر قاتلان خود را
 بکشت دولت طبقه کیان منقرض گشت سکندر و اسکندر رومی بن فیلقوس و کپتان چون اتیان اسکاٹ میگفت
 که فیلقوس نام داشت و معنی آن امیر لشکر باشد بالجمله اسکندر راه و القرنین اصغر نامند بر تخت ایران نشست در
 تاریخ الحکما مسطور است که اسکندر در زبان یونانی اخشید روشنی گفتند اسکاٹ موصوف می فرمود که الک
 زعفرش بفتح الف و کسر لام بجاف تازی زده و فتح رابنون زده و فتح وال و جهم راب و اوزده و فتح سین مهله میگومند
 یعنی محب حکمت اسکندر و پدرش باو شاه روم بوده و اسکندر را ارسطو وزیر بوده و اسکاٹ موصوف میگفت که
 در میان فرنگ و وزیر بودن ارسطو اسکندر را قول مرد دوست چه زمانه ارسطو پیش از اسکندر بوده و آن گفته آید
 القصد اسکندر رومی یونان آورد و ملوک آن ملک برانداخت و مغرب رفت و بکشود و بمصر رفت و مسخر ساخت
 و شام شتافت و بگرفت و اخبار یهود را گفت که تاریخ موسی را ترک کند و از زمان تا کنیز قبول کرد و در آن
 سال بست مفتوم بود از عمر اسکندر و اکنون که به تسوید این اوراق هزار و یکصد و نود و پنج پیم است و هزار و پنجاه سال
 از آن گذشته بالجمله اسکندر بنده آمد راجه فورسی و در سرهند باو مصاف داد و قتل رسید و گفته اند که فوراطاعت
 اسکندر کرد و حکیمی که بدانش معروف بود باو دست و کانه که بر گاه آن را بر زمین نهادند و پر آب شد و اسکندر
 فرستاد اما قول اول اصح است چه مؤلف تاریخ رفته الصفا گوید که اسکندر فور را قتل رسانید و کید مندی که ملکی مگر
 بود در اقصی بلاد هند و قریب صد سال عمر داشت سکندر او را با طاعت خواند کید مندی و دختر خود را که در حسن و جمال
 شهره آفاق بود با فیلسوفی و کاسه نزد سکندر فرستاد و در اسکندر نامه مینویسد که فور در زرم کشته نشد زهر خورده
 مرد این مصرع شاید این معنی مصرع زمره انگلی فور کا فور خورده به بالجمله چون اسکندر و انامی بر همان هند
 شنیده بود پیش ایشان رفت دید که در بیابانها نشسته اند و یکناهار روزگار میگذرانند پس سوال کرد و جواب تا
 لبشید و بفصل ایشان اعتراف نموده باز گشت و روسی بلاد چین نهاد چنانچه در اسکندر نامه گوید فخر و جواهر
 شد از کینه فور این به کمر بسته بر کین فغفور بیان به ملک چین غلامی و کنیز می یکدست پوشیدنی و طعام
 یک وزه و اسپه ابر او فرستاد سکندر حکما را از معنی سوال کرد و گفتند اشارت است به آنکه اگر مالک همه جهان
 شوی هر آینه ترا کافی است جاریه بهر دفع فقله و غلامی که خدمت تو کند و جامه که پوشی و طعام میخور می اسپه
 که مران سوار شوی پس چرا طلب یادی کنی و خود را و جانیان از چه میداری اسکندر گفت مرا بید و اوده و متعمر من او
 نشد و گفت هیچ باو شاه برین غالب نشد مگر خاتان چین و صاحب سکت در نامه گوید که آن کنیز چینی در زرم
 روس جنگی عظیم نمود و بروست و لوروسیان اسیر شده و اسکندر بر اسپه که خاتان چین و اوده بود
 سوار شد و زرم و کوشتافت و او را اسیر ساخت و بالاخر آن ویو کنیزک را بطریق بدیهه پیش اسکندر
 آورد و اسکندر بر روسیان ظفر یافت بالجمله چون سکندر نوبت دوم پایران رسید فرمود که تا کتب فرس ابونانی
 نقل کردند و شروع شتافت و بر سوسه نزد زرمی نوشت به نام که ما که برود و رفت نوشا باو را شتافت سکندر از آن

۱۱۱

ابا نمود نوشتا به سکندر را گفت مصراع به ابرو سے خود آسمان را پیشش بد و تصویر او را که کاغذی نقش کشیده بودند بدستش داد سکندر حیران گشت نوشتا به خدمت کرد و او را بشو بهری قبول نمود و بعد از آن سکندر بطلب آبیوان شناخت و نیافت و گفته اند که آن ذوالقرنین اکبر بود که اخبار او در قرآن مجید منبرین است و ذکر او بیاید از عجایب المخلوقات نقلست مولف صبح صادق از نو نیز مینویسد که آدم آبی نژد اسکندر آورده بود و در آن دست و پنجهش مفهوم نمیشد زنی را با او دادند از او پسری متولد شد گفتند که پدر تو چه میگویی گفت میگویی که دم حیوان است و این مردم را چیست که دم بر روی میدارند و ایضا اسکندر خواست که بر ساحل بحر محیط مطلع شود پس کشتی با تاجران فرستاد و یکسال رفت و هیچ ندید پس بجاوه و گیر رفتند کشتی دیگر دیدند و روان مردم بسیار زبان ایشان فهم نداشت زنی از ایشان بدست آوردند و پیش سکندر بردند و سکندر آن زن را بر روی داد و فرزند می از او بوجود آمد که هم زبان مادر و هم زبان پدر آموخت او را گفتند از ما درت پرس که از کجا آمدی ما درش گفت ملک ما فرستاده بود تا حال آنجا ندیده بر ما معلوم کنیم گفتند آنجا که معموری است گفت آری ملکیت ازین عظیم تر خلقی ازین انبوه تر پوشیده نماند که آنچه اخبار سکندر از تنبلیان کیتان اجناتان بجا شنیده در اینجا مرقوم مینماید چندی گفت شخصی که همراه سکندر ریسر و سفر مانده بود کتابی مشتبه احوال سکندر تالیف نموده آن در میان ما معروف و مشهور است چه سکندر ملکات ایران از دارا انتراع نموده در بیخ بلاد از چین و روس و ننگ غیره نرفت غیر از تنبلیان این دریا نادرست میگفت چه در کتب ننگ قوم نیست نیز تمام ملک یونان را تنبلیان نگردد و بعضی از بلاد یونان را بشو و آنگه در میان ما مردم مشهور است که تمام دیار یونان در آب غرق شده این را نیز قلم میگفت بفرمود که بعضی از شهر یونان را آب برده و دیگر اکنون موجود است باوشاه استجا است و آنکه سکندر کشتی برای تحقیقات ساحل بحر محیط فرستاده این مهم نمیکفت اما میگفت که قریب سه صد سال است که صاحبان ننگ مانند این دنیا جدید پیدا کرده اند چه آنجا رفتند با آخر شاه آنجا را برداشتند و در آن ملک خرابی و مکان شمشیر و امثال آن بود و از توب و ننگ و تفنگ دیگر آتش بازی هرگز واقع نبودند و اسپ نیز در آن دیار نبود و فرنگیان با سوار و پیاده و توب و تفنگ آنجا رفتند چون مردم افرقه سواران را دیدند که گاهی ندیده بودند و استند که مردم کلی میب میداند که چهار یا پیر و نند مناسب سوار را حیوان و او را شتر و گمان برده اند که این بلایست که از آسمان فرود آمده و یا از دریا آمده هر گونه ترسیدند و دیگر فرنگیان با توب و تفنگ آنجا رفتند و دست بروی نمودند آن جماعه منزه گشتند فرنگیان طرف یافتند و آن ملک استصرف شدند و آن را و نیای نو نام گذشتند و آن از فرنگیان سه گروه اند که آن دنیا می نوراد تصرف و از نزدیک باوشاه اسپین و دیگری والی ترنگیز و سوی باوشاه انگریز و آن دنیا می نوراد کلانی و طولانی زیاده از صفت اقلیم است آید یار را مرقوم نامند و میگفت که امر قوه جنوبی امی از خط استوا بطرف جنوب یعنی ما بین مغرب و جنوب در تصرف باوشاه اسپین است همچنین دیگر از جاها در قوه شمالی ترنگیز است و امر قوه شمالی امی از خط استوا جانب شمال ما بین مغرب شمال در تصرف باوشاه انگریز است هر چه درین صفت اقلیم پیدا می یابد زیاده بر آن در آن دنیا می نو پیدا میشود و مردم آنجا اکثر تیره و لئون باشند و روی بین بینی است قشبان غریب و چشمان سیاه و کلان موی سیاه دارند و زنان آن موی سر دراز و سیاه و در حسن و جمال از مردان آنجا برترند و افزون تر اند تمام آن گروه بت پرست اند و از دوزخ و امر احمدی گامی آنجا رود و دیگر هر کسی که نذر کند دست و دوششیزه و پسران نو نینر خود را جهت خدمت بتخانه با میدهند

آن زمان بی شوهر و مردان نبیند زمان عمر را بسر میریزد و هر گاه از آنجا که نماند و جاده خدایم تجماند واقع شود و مردم از آن
 نگاه شوند آن دانه در گور کنند و در ابسته و رانش اندازند و اکنون فرنگیان آنجا رسیده اند و اسپ ابراهیم اسپ انداختند
 اسپان خوب بسیار پیدا شدند با جمله اکنون یا است بران گروه فرنگیان است معتبر من برسم و این جماعه نمیتند و آن نیای نوازنگ
 انگریز و شهر لندن که در آنجا انگریز بشرط موافقت هوا از راه دریای سه ماه راه مسافت دارد و قسم حروف کتابی پیش کیتان موصوف
 دیده اند آن نقشه و تصویر جمیع لنگها و شهرهای امرقه و نامهای امصار امرقه و آنچه در امرصار آندیا از جنوب کوله و اجناس بطور
 و اتمشه و نباتات و حیوانات و غیره پیدائی میدارد و مردم قوم است گفتیم که نیشکر و انبه و دیگر میوه های هند و ولایت مثل انگور و سیب
 و غیره آنجا پیدا میشوند فرمود که همه با فراط و از آنجا چندان فرنگ میرسد که همه فرنگ از رسیدن چیزهای آنجا از دیگر و یا مستغنی است
 و ایضا اندران کتاب و دایره مقابل یکدیگر که هیچ کس از آن کم و بیش نبود کشیده و دیدم یکی را دایره و نیای گفته که عبارت از اینست
 است نامهای امصار اقلیم و بعد و دوری آن از یکی دیگر و بسیار چیزها مثل این سخط انگریزی مردم بود و دایره دیگر که ملک
 امرقه است و آن ایونیا می نونا مندران بدستور نامهای شهرهای دنیا می نون سخط و زبان انگریزی بطریق اجمال مردم است و
 بعد از آن تفصیل هر یک امصار مع آنچه آنجا پیدائی دارد مردم را است در خود قسم که محلی از احوال نیای نوبه فارسی ترجمه نماید تا لایح
 در عالم و عالمیان نماید قبول فرمود اما تا هنوز بنا بر عدم فرصت از قوه فعل نیامده اگر حاصل میشود بعد از بیان بهفت اقلیم گفته این
 خواهد نوشت و بالبد التوفیق و دیگر نسخه غریب از زبان کتاب پیش اقم بر خواند که در سال سه صد و سی و یک پیش از پیدایش عیسی
 علیه السلام سکندر را پادشاه ایران را بگشت و در سال سه صد و سی و دو پیش از پیدایش عیسی علیه السلام از سلطه مردم هند
 و رارت از سلطه مردم سکندر را ثوب نیر شد تا پیش ازین خدیجی بوده باشد با جمله سکندر اول کسی است که سوپن ساخت و کت
 و عذرا عاشق و معشوق بعد او بودند گویند که سکندر در باب ملک را و گان ایران از سلطه شورت خواست و در آن باب نامه
 با نوشت فرستاده بروم نزد سلطه وقت از سلطه او را بیامی برود و درختی چند سال خورد و بر کند و بر جای آنها نمائی نشاند
 فرستاده بازگشت و حال سکندر را بازگفت سکندر در یافت و طایفه از امرای واران را بگشت و اقربای واران را نیابت خود
 حکومت فارس نمود و ایضا وقتی نامه از مادرش با سکندر رسید مضمونش آنکه ای عجب سخوت را بنمود راه مده و از سخل بپزیر
 و گنجهای که بدست آورده با مردمی جلد بر اسپ و نده نزد من فرست سکندر نامه بخواند و با حکما گفت چندین گنج و خواست
 بر اسپ چگونه توان فرستاد ایشان را سخنی نیاید سکندر گفت آنچه بدست آورده ام بر کاغذی نویسد و بروی و سپید یا به اسپ
 جلد بنشیند و باورساند که مراد او همین است حکما برویش او آفرین کردند و وقتی سکندر از سلطه رسید که در باب فلان مجرم
 چگونگی از سلطه گفت اگر گناه نمودی صفت عفو که بهترین فضالت ظاهر نشدی سکندر مجرم را به بختی هم از سلطه پرسید
 که عفو و چه وقت نیکوست گفت در وقت قدرت سکندر را گفتند لذت سلطنت و چیست گفت در سه چیز مغلوب
 ساختن دشمنان و تربیت دوستان و رو کردن حاجت محتاجان منتر این هر چه بود آن را اعتباری نباشد و وقتی بگشتن
 و زودی اشاره کرده و او گفت مرا کش که درین کار گاه بودم گفت اکنون نیز در گذشته شدن کاره باش شخصی با جامه های
 کتبه یا سکندر سخنان فصیح گفت سکندر او را گفت که لباس خود را چون سخن خود کن گفت مرا بر سخن قدرت است

و پادشاه را بر لباس سکندر بنزدید و او را محنتی ملوکانه و اوروزی از و شاعر سه و هزار و پنجاه خواست سکندر گفت این مال از قدرت تو بسیار کمتر است سکندر شاد شد و مضاعف آن با و داد سکندر گفتند که چگونه است که تو عظیم او ستاپوش از عظیم میدگنی گفت آنرا که بد سبب حیات فانی است او ستاد سبب حیات باقی پدر مرا از آسمان بر زمین آورد و او ستاد مرا از زمین با آسمان بر روزی در مجلس شسته بود کسی از و حاجتی نخواست گفت امروز از ایام سلطنت خویش نمی شمارم و وقتی خوش یا یکی گفت و در محافظت آن مبالغه نمود و آن را رفاش شد سکندر پلیناس حکیم را گفت من اسمی آنکه از سلطان فاش کند طبیعت عباس گفت از و مر سنج که افشای سر خود را خود کرده باز اسرار خویش خود توانی کشید اگر دیگری نتواند کشید عجب نبود یکی از اعدای ما منفسد بدگاه آوردند سکندر خواست که از و عفو کند یکی از امر گفت اگر من بجای ملک بودم و او را بکشتی سکندر گفت اکنون که بجای من نشستی بشکر آنکه آن او را بخشیدم عالمی درست کرد از نزد او در سخنان دلبری کرد و گفت از من نمی ترسی گفت ترس نباش از خیانت او باشد و یا از ظلم خداوند و تو و من ازین دو عیب مبرا ایم از سخنان سکندر درست که چه بیج است گفت بن فنا کردن چه جمیلست کردن کیش از گفتن و گفت احتیاج آدمی بقول بیشتر است نه به مال گفت خدام سلاطین چهار گروه اند چنانچه بقای بدن بے چهار عنصر است نمی آید سلطنت بے ایشان تمسکیت پذیرد و اول اهل شمشیر امر او و شکران و ایشان بمشایخ آتش اند و دوم ارباب قلم چون وزیران و کتاب و ایشان بمنزله هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگان و اهل خرده و ایشان بمنزله آب اند چهارم اهل نرد و ایشان بمنزله خاک اند گفت صاحب کم کم بود اگر چه در ویش باشد و بیخبل خوار باشد اگر چه تو نگر باشد چون سکندر بیمار شد و دانست که مرگش نامرید بسوی ما و در خویش رو فنا نوشت چون ما در شش بر خواند نوشته بود طعامی که ترسیم کنی زبان بزرگان را با جمعی غزای من کن و از آن طعام نصیب کسی را ده که با و مصیبتی نرسیده باشد و فنا چنان کردی بچکس دست بطعام بروم و گفته اند از ما کس نیست که مصیبتی گرفتار نشده باشد و فنا گفت که مرا و غط کرد که در مصیبتش صبر کنم با بچه سکندر بقول مورخان ما برشته بود و در طبقه که ملک را با و شاهسی جدا گانه بود و غالب آمد و عدو سپاهش که همراه او بودند از شش صد و بیست هزار مرد و زاده بودند و شمار آنانکه در اطراف ممالک بودند حدیسی بهتر میداند و تاریخ صبح صادق صادق میدید که عسکر لشکر خلیفه خان هشتاد هزار سوار بود پس هشت صد هزار سوار که بزبان هند هشت لکه باشد در کابل خلیفه خان بودند که با او در تسخیر بلاد میگرویدند با این کثرت عساکر و سفک و بار تسخیر هفت اقلیم توانست که و بیست از تو اضع میتوان کردن مسخر غاسک و خاشی ملک سلیمانی همین پشت تا است جدا با بچه بعد از فوت سکندر رو میان خواستند که پسش روس بن سکندر را سلطنت بر نشانیند نه پذیرفت و انقطاع گزیدم روس و عوس نام در روم پادشاه شد و بطلمیوس لقب یافت یعنی ملک بزرگ و او یونان و مصر و شام و مغرب تا کنار و حله ضبط کرد و در سبب بود و سیدان و سیدان و قیانوس پادشاه شد و او دانست که امپراطور از و بگریختند و در کیف بیاسوند و قصد اصحاب کعبت پیاد و نزد برخی و قیانوس بعد از اعطوس بوده و ذکرش در روم بیاید منحنی مانند که بعد از طبقه سلاطین کینانیان اسکاتیان که طبقه سوم اند از ملوک عجم در ایران سلطنت رسیدند اما چون اینجا احوال سکندر را قلم آمد و آن پادشاه عجم جاهلست

دوست بود بنا بر آن مناسب نمود که سطر سے چند در احوال حکما و برسنے از مشاہیر ہر دیار از ابتدای آفرینش
 آپیش از ظہور اسلام و بعد از اسلام کہ بودہ اند و در وفصل مرقوم ساختہ بعد از آن طبقہ سلاطین اسکاٹیان
 پتھر بر آرد بالمد التوفیق و فصل اول و زر و حکما و برسنے از مشاہیر کہ پیش از ظہور اسلام بودہ اند
 آغانا و میون مصری و او از قدما سی حکماست و او را اورا پامی ثانی خوانند و گویند از انبیا می فرسل بودہ
 و بر اہل مہر مبعوث گشتہ و گفتہ اند کہ او شثیت علیہ السلام است و در تاریخ حکما مسطور است کہ اورا می
 اول شثیت است کہ آغانا و میونش نیز خوانند و او استاد ہر مسالہ است کہ عرب اورا اور لیس گویند
 و معنی آغانا و میون نیکبخت باشد و اصح آنست کہ شاگرد شثیت و استاد اور لیس بود و لیس اہل علم بالاصواب
 صاحب پسر اور لیس است و صابی با و منسوب اند از سخنان اوست گفت کہ کسی کہ صاحب عقل نیست غضب
 مغلوب نمیشود و گفت کہ با و شاہ عاقل بر فوق مدارا میرسد چنانسی کہ بجز در عدولت نتوان رسید
 خصوصاً بانیکان و برگزیدگان و گفت کہ طریق با و شاہ صاحب راسی اینست کہ اعتبار کند مروان را بکردار
 ایشان نہ بر جہت و بزرگی جسم ایشان و گفت با کسی کہ قدرت و دفع آن مدار می مخالفت ظاہر کن
 اسفلینوس از اکابر متقدمین حکماست و وطن و مسکن او شام بودہ و شاگرد اور لیس بود و بقول
 جالینوس او پیغمبر بودہ و بروایتی و اصح علم طب اوست و تعلیم آن بالمشافہہ کردی جز بفرزندان
 خود و دیگران را نیا مویختی تا آنکہ در عهد بقراط بیگانگان را نیز امر مویختند و اکثر علما از اولاد اسفلینوس اند از
 سخنان اوست کہ بسیار روزگار باشد کہ آن را مذمت کنند چون روزگاری دیگر پیش ایدستایش نمایند و گفت
 قوت حاجت از آن بہتر است کہ منت نامہ اہل کشند و گفتہ سنرا و از احسان آنکس است کہ کافر نعمت نبود و گفت
 عطا بر فاسق تقویت او است بر فسق و گفت دشمنان شمان نامح شمانیتند و گفت عابد بے معرفت چون
 گا و اسیانست کہ میگردد و در جہای خود ایستادہ در ویشی گفتہ زاہبے علم مستر شیطان بود و گفت جنب
 دارم از آن کہ با احتمال ضرر از طعام مضر پریند و بسبب ہم آخرت از گناہ خورا پاک نمیدارد و لقمان حکیم
 بقولی پیغمبر بودہ اکثر براتمد کہ حکیم بودہ ہر گونه در عمد و او بودہ و او غلام اعرابی بود و گو سفند میسر اید اعرابی
 اورا بدست اسرا نیلے بفرخت اسرا نیلے اورا ہینرم کشی فرمود گویند کہ خداوندش اورا رونسے گفت کہ گو سفند
 کیش و بہترین اعضا سی او نیز دمن بیار لقمان بر منت و دل گو سفند را بسیار و در خواجہ گفت بدترین اعضا سی
 بیار لقمان برقت ہمانرا بسیار و در خواجہ بوجہ نمود و از سبب آن سوال کرد لقمان گفت دل بہترین اعضا سی گوران حکمت بود و بدترین
 اعضا سی اگر بخلات این باشد خواجہ بر دانائی او متوجہ سازد و او دش کہ گویند زوی خواجہ اورا گفت در فلان نرغہ کنجد بکار او جو کشت و
 ہنگام در خواجہ لیس مزرعہ رفت بجای کنجد جوید گفت نہ ترا گفتہ کہ کنجد بکار گفت جو کاشتہ بجان آن کہ گویند آرد خواجہ چندید گفت چگونه کنجد آرد
 لقمان گفت لری ہینم کہ با عمل نکو ہین بہشت میخوایی با خود گفتہ اگر این اعمال بہشت رسد تو اند نمود کہ کنجد آرد خواجہ بر و تا گفت ہزار و شش کہ
 حکایات دیگر در باب آردی لقمان نیز بطریق بسیار بملکہ چون لقمان از او شد خواجہ پیش او ایامی داد و در آن کیتی عظیم پیدا اید لقمان مالدار شد

و نیز دست و او پیوست و در حرکت کامل گشت روزی لقمان ترو داد و رفت دید که داؤد و حلقبا سے آہن مینا خستین
 نہ رسید لیکن تعجب نمود و او آنرا تمام کرد و برخواست و در بر کرد و گفت نیکو زہی است لقمان بے سوال حال
 بدانتستہ و گفت نصرت خیر الحکمتہ اور گفتند او ب از کہ آموختی گفت از بے او بان کہ ہر چیز از افعال ایشان در نظر
 ناپسند آمد و حقرا از کروم نقلت کہ لقمان صاحب مال بود ہر قوم قرصن و او می و گفتی کہ گیر این امانت خداست و در کمال
 او کن و کتب ان جو ناتمان اسکاٹ از کتب فرنگ بار اقم میگفت کہ لقمان ہرگز مالدار نہ بودہ و در غایت تنگ دستی میگندی نہ
 در حبیب السیر مینویسد وقتی رئیس یہی را وام داد چون کیسا ل بگذشت پس خویش را بطلب آن وجہ فرستاد و ہنگام
 و واع گفت در راہ زیر فلان درخت چشمہ است اینجا فرود نہ آئے و رئیس فلان موضع اگر ترا پدما می قبول کند
 قبول کنی چون رئیس بدیون برسی در قصرے کہ بکنار دریا دار دست نجیبی پس گفت اگر در راہ پیری رفیق تو شو و از فرود
 تخلصت جائز نداری پس بر رفت و در راہ پیری ہمراہ او شد چون سچہ بود درخت رسیدند گفت اینجا فرود آئی گفت
 پدر مرا از ان منع کردہ گفت این نیز گفته کہ سخن پیر بشنو گفت آسے پس فرود آمد و بختت پیر اور اعراست میگردد مارے
 از درخت قصد پسر کرد پیر اور اعصا بکشت و چون جوان بیدار شد پیر گفت دانستی کہ لقمان ترا از نزول اینچہ منع
 کردہ بود پس سر مار و از تن جدا کرد و با خود گرفت در وان شد پس بموضع رسیدند رئیس آنجا ایشان را سجاہ
 خود برد و خواست کہ دختر پسر لقمان و ہدا و ایا نمود و یا آخر با شازہ پیر قبول کرد پیر آن سہار را در شب فات بدین
 و گفت پیش از مباحثت این را بر آتش نہ وزن را بگویی کہ تن خود ابران محیط کند و و با سفل بدنش سد پسر بہ فرمود
 عمل کرد و دو موضع مخصوص و خستہ رسید نعرہ بزد و بیوش شد و گرمی مرده اند فرحش در افتاد پیر گفت ہر کہ با این
 دختر کرد آدمی گرم تنیب اورا بگزیدے تا ہلاک شدے لقمان از ان ترا منع کردہ بود پس روزے چند در خانہ رئیس
 بانند و بدیدہ رئیس بدیون شدند او پسر را احترام کرد و خواست کہ شب در قصر کنار دریا بسیر پسر لقمان
 بموجب وصیت پدر با نمود و بدستور با شازہ پسر قبول کرد شب چون ہمہ خواب رفتند پسر لقمان را بیدار
 ساخت و گفت عادت این رئیس آنست کہ چون فرمن خواہش آید اورا در کنار دریا سجاہا ند و شب با معبود
 چند بیاید و آن سچارہ را با سہریریکہ بران جفتہ است بر وار و در آب افکند اکنون بر خیز پسر لقمان برخواست
 پسر با اتفاق او سہریر و اشفت و بموضع برو کہ پسر رئیس در خواب بود انکاخ سہریر اورا بگرفت و آوردہ
 پسا سے خود نہا و رئیس شب بدستور انجا آمد کہ پسر لقمان را جاسے دادہ بود و سہریر پسرش را بلکان پسر
 لقمان برگرفت و در آب افکند چون روز شد از حال آگاہ گشت و متعجب ماند و مال بداد و پسر لقمان را
 مختصی المرام باز گردانید کبتان جو ناتمان اسکاٹ می فرمود کہ در توریت ہرگز مر قوم نیست کہ لقمان متمون
 ویشا کرد و او بود و پیر او بعسرت و فقر و زکا گدنا نیدے و بعد از او و و بیچندین سال بوجہ آمد و از
 جملہ نصایح لقمان است کہ بدیسر خود اخلاق مردم جیسا و بد بخت و اخلاق مردم سعادتمند نمود گفت
 ایسے پسر نفع گیر از چسبندیکہ حق تعالی ترا امانیدہ است بدرستی کہ وانا جابل نیست گفت

اسے پسر من بدستیکہ بخش گویندہ محیبا و بدبخت است اگر سخن گوید بان اورا رسوا سازد و اگر سکوت کند رسوا نگردد و اگر عمل کند بد میکند و اگر فعلے کند ضائع میسازد و اگر استغنا ورز و ناکر میکند و اگر مفلس سے شود بایوسن میگردد و اگر کسی برو قدرت می یابد خوار و خفه میگردد و اگر خوشحال شود باقرطامی شود و اگر خیرین گردد اسپر میگردد و اگر بر کسی قدرت یابد بے اندامی میکند و اگر سوال کند ابرام و بالغه مینماید و اگر مسؤل می شود و بخل می ورزد و اگر قند میکند مثل آواز خر میکند و اگر مکافات کند چور را و امیدار و اگر زجر میکند عنف تعدی میکند و اگر کسی باو زجر میکند چشم و غضب میکند و اگر عطا میکند منت می نهد و اگر کسی باو عطا میکند شکر نمیکند و اگر مقررے باو سپاند خیانت میکند و اگر کیسے ستری بسیار و نمت می بندد و اگر تبه اشس پائین تراست از تو ترا عیب میکند و اگر بالاتر است غلبه میکند و اگر مصاحبت ترا کند و رنج می اندازد و اگر از تو کناره کنی ترا میگذارد و و از زجر کران استراحت نمی یابد تعلیم او باخر نمیرسد و اهل او از خوشحال نمیشود و از ایشان بدی را دور نمی سازند و اگر بزرگ از ایشان است همه ایشان را دور رنج میدارد و اگر خور و تراست بزرگ را و از آزار میدارد و راه بندگی نمی یابد و اگر راه نمایند عطا نمی کنند کسی که با او معاشرت کند خوبی نمی بیند و کسی از گوشه گزیند سالم نمی ماند و اگر سخن گوید عذاب می گوید و اگر با او گویند نمی نهد و بسیار روی در فراموشی نمی کند و در بلا و تنگدستی صبر نمی نماید و در مشقه تامل و توقف نمی ورزد و در امور معروف و نیکو است بفعل نمی آید و شکر گذاری نمی دهد و غایب می ترک نمی سازد و قبول نصیحت نمی کند با حکما موافقت نمی نماید و علم او را در عجب میدارد و اگر موافق علماء در رای نباشد چنین میداند که نیکو کار است اگر چه بدکار باشد و موثر خود را شرمی بیند و مشر خود را خیر می پندارد و تقریبه خود را خرم و جل خود را علم می انکار و در هر چه نفس او را خوشش کند فرامیگیرد و در هر چه بخشش نه آید ترک می کند و خود را نیز بدان ستوده میگردد و اندو اگر مخالفت افتد حق را تکذیب میکند و اگر محتاج بحق شود باو وسیل نمی کند و اگر از حق سوال کنید منع کند و اگر حاضر شود اهل حق را بارے نمیدهد و اگر از ایشان غایب گردد در ابطال حق کوشد و اگر با اهل مباحست کند ادب و تعلیم ایشان نگارد و اگر بازیر و ستان خود نشیند بر ایشان حق میکند و سخن حق که از ایشان سرزند خنده می زند و مخالفت ایشان میگوید از تقمان پرسیدند که کیست از مردمان و انانتر گفت انکه از علم مردمان بعل خود می افزاید و گفته عجب در سخن خیر از عقل میدید پس نظر کن آن میزیرا کم میگردد گفت بچلیس که در آئی بالاتر از همه جنبشین و گفت حسن نیت از عبادت است و حسن اسماح از حکمت خوشخوی از کرم است و حسن جواب از دانش است و گفت اگر کسی را بجا حتمی فرستی حکیمی را حضرت و اگر حکیم را نیابی خود برو و گفت سنگار را از جای خور نقل کردن آسان تراست از آن که بکس چیزے نما نیدن گفت و در شویدا از مردمان به تا سالم ماند و لها می شما در راحت یابد بدن با سے شما و نیکو شود و نفسها سے شما و گفت صبر و وقسم است سیکے صبرست بر آنکه کرده داری کنرا مثل نقصان مال و قبیاح و عقار و قوت اطفال اشالی ان مدام صبر ادا کند دوست داری آنرا دور تحصیل آن و نظر اب میکنی بدی یابید که مبارک باشی و در تحصیل آن و گفت شکر گذاری کن

Handwritten mark or signature at the bottom left corner.

کسی را که تو انعام دیدی و انعام ده کسی را که شکر گذاری تو کند برستی که بقای نیست در نعمتی که کفران کنی زوان نیست
نعمتی را که شکر گوئی و گفت شریف بر گاه که پر مهر کار کرده و متواضع میشود و ضعیف چون پر مهر کار شود متکبر میگردد
و گفت مراد کلید حاجت است و بجا جت کلید گناه است و گفت علم بهتر از گنج است گنج تر از نگاه باید داشت
و علم تر از نگاه میدارد و گفت در تفتیح مال خود و اصلاح مال دیگران بکوش که مال تو ان بود که ذخیره آخرت سازی
و آنکه میراث دیگران گذاری از آن و گیران بود و گفت احمق هر چند صاحب جمال بود با او صحبت نباید داشت که شیر
هر چند خوب رخسار است ز شست کردار است و گفت سه کس را در سه حال توان شناخت علیم را نزد غفیب
و شجاع را بر خوف و پروردار از تو حاجت و گفت چهار هزار کلید حکمت جمع کردم و چهار از آن برگزیدم که دورا فراموش
باید کرد و دور بیا و باید گرفت خدا را و مرگ ایام باید داشت و نیکی را که با مردم کنی و بدی را که با تو کنند فراموش نباید
کرد و گفت و خوشخوی یعنی خوشی خوش خویش بیگانگان است و بدخوی یعنی خوی بد بیگانه خوششان سعد گویند
و شر و نده علقه بگوش از بتواری برود و بد لطف کن لطف که بیگانه شود و علقه بگوش بد و گفت احمق عقل از
مشکل جاهل آسان و فلیس و احمق و فلیس نیزش نامند از اکابر حکماست حکمت از لقمان و سلیمان بشام
آموزخت و بقوله از او و تعلیم یافت و او مجرد و متوکل بود و هر چه از قوت یکروزه اش زیاد آمد و
تصدق کرد و از ذخیره تنها و می و او بیوتان رفت و از کیفیت خلقت عالم سخنها گفت نه پسندیدند
از شهر برانند و در تاریخ حکما مسطور است که حکمت و حکمت پیغمبری بوده که مزوج بفلسفه بود و او اول
کسی است که جمع میان معنی و صفات اند تعالی کرده و همه را جمع بیک معنی ساخت و گفت که نیت حق تعالی
را معنی تعدد و تمیز از یکدیگر که هر یک از آنها مخصوص نبامی باشند بلکه او یکیت فی الحقیقت جمع من الوجوه
بمخلاف موجودات دیگر درستیکه مجردات عالیه را بکثرت و تعدد خارج می شود یا به اجزای ایشان و یا بجماع
و نظایر و ذات حضرت باری تعالی منزه مقدس است از همه اینها و بسیاری از بزرگان حکما در بنیاب با او متفق اند و علو
علیه السلام بصیری و جماعه معتزله همین مذسب از پیشش غور کس حکیم اول کسی است که حکمت را فلسفه نام نهاد و علمش
پیدا و رود بعضی او را حکیم خوانند و گروهی برانند که فیثا غورس معاصر له اسب و زیر او بوده حکمت از اصحاب سلیمان
آموزخت و بیوتان شد و علم مندرسه و طبعی ظاهر ساخت و موسیقی اختراع نمود و دو ویست و هشتاد کتاب تصنیف کرد
و به بقای نفس بعد از قنای بدن قایل گشت و اینکه بعد از نیک اگر از اهل ثواب است ثواب می پاید اگر از اهل گناه است
عذاب با خواهد رسید بر رای حکمای الهی و او هر روز بهر خود غذائی ترتیب داده بود که هرگز بیاز نشد و گاه فریب و گاه لاف
نمود و گاه شاد و گاه غمگین گشتی و خنده و گریه نکرد و در تاریخ حکما مینویسد که طعام صباح او خیر گاه و غسل بود و وقت
لحام نان و آب و پیتری با طعام مطبوخ او قربانهای کابنهای بود که بر این خدا قربان می نمودند و هر گاه که رئیس کابستان شد و قدر
خود از پیتره ترتیب داده که گریه و تشنه شدی و او مطلوبی و ستان را بر مقصود خود مقدم داشتی و گفتی که مال و دوستان
مشترک است میان ایشان و او بشهر فرود میاید شتافت فلون از امانی آنجا که بکثرت مال معروف بود نزد او آمد پس

نویسنده ای آغاز نما و فیثا غورس اورا ملاست کرد افلون برنجید و قصد فیثا غورس نو و فیثا غورس باقیان بشاگردان
 با او زرم کرد و وظف یافت انون با چهل تن قبتل رسید حکیم از ابائی آن شهر متوهم شدند فارا نو نیارفت و از آنها بشهر
 شتافت بزرگان آن دیار نزد او آمدند و گفتند آنکه قتل چهل تن را و او بر وجهی که نبود اکنون بشهر دریا بار کرد و فیثا غورس
 بشهری دیگر رفت جمعی قصد او کردند فیثا غورس بجای رفت از راهی که گفتند و دشمنان او را محاصره نمودند
 و آتش بر سر او ریختند و فیثا غورس با اصحاب سوختند از سخنان اوست هر چیزی که عقل محتاج است از او دولت گفتند
 بوقت این غم گریه است او را گفتند تو حکیمی گفت فیلسوف یعنی دوستدار از حکمت تمام حروف از کتبان چو ناتمان
 اسکاٹ تحقیق این لفظ فرمود که نیاسون لفظ یونانی است مرکب از دو لفظ فیایو یعنی محبت و عاشق و سون یعنی علم
 و کثرت استعمال او و بلوغت شد فیاسون را نه با جمله او را گفتند شیرین چیز با پیست گفت آنچه کس را با آن میل باشد
 گفتند فلان ترا بد گفته گفت از آنکه راه بخوبی نبرد و گفت شهر در او با چیز زائل و گفت خاموشی موجب سلامت است
 از دست و گفت باید که شهر از خود پیشتر کنی که دیگران یعنی در خلوت نیز باوب باشی و گفت عتاب با خود بهتر از
 عتاب دیگران و گفت چندین تا ناگرددنی در ذیل گذر امی و همان کنی که شاید تا پیش نباشی و گفت مدح خود بچو خود است
 و گفت سوگند سلف خوردن نشان درونگویی است اگر از کس خطا سزید چه نیکو بود و اگر سزید و بر آن مطلع
 شو چه مفید باشد گفت بدترین مردم کسی است که مال ببرد گیری جمع کند و گفت نگاه داشت آنچه در دست است
 بهتر است از طلب آنچه پیش تو نیست و گفت آنکه مدح خود را مان ناید مالش برود که او را بد کرد بد کنی را و بد کنی با خیره
 پوشیده بود و بخشی ما عذاب میگفت گفت با حقیق ایون لباس خود کن با لباس را چون سخن و گفت سخن او از آنست
 که بقناسی وقت را که سخن گفتن به در آن خوب است یا سکونت و زردین و گفت طبیب کسی است که بدن خود را از
 بیماریها نگاهدارد و کسی که محتاج بجا آنچه غیر شو و طبیب نیست و می گفت بیشتر افتنا که بر حیوانات میرشد چایر بی زبانی
 است و اکثر کلفتها انسان را که روی میدارد باعث زبان است و گفت کسی که نفس خود را دور سازد و از چهار چیز بر گز
 کرد همی به او نرسد و آن اول عجلت است دوم حاجت سوم عجب چهارم کمالی چه شمره تعبیل پشیمانی است و شمره حاجت
 حیرت است و شمره عجب متعجب شمره هستی دولت و خواری و گفت حکیم محافظت نفس خود نخواهد چنانکه دیگران محافظت
 بدن خود مینمایند و گفت نفس میان نیکان در لذت و نعمت است و میان بدان در کلفت و اگم گفت کسانیکه گرفتار
 شهوت بدنی اندند کاندو جو اس را و بار باب فضائل موافق اند عقل را و گفت حد نکنید در دنیا کم از کسی که در باکان
 حیوان خود را بشرد و گفت فکر را پیش از عمل بعد آزند و گفت با همه کس بکشاوه روی و تملطت به پیش آئی نه بگرفتگی
 و کرامت و گفت پیش حق تعالی علماء و کردار با معتمد است نه قول با و گفتار و گفت چه نافع است انسانرا که
 سخن گوید بچو با می نفیس و اگر ممکن نباشد گوش کند از کسیکه آنرا گوید و گفت پیش از آنکه کاری کند فکر کند و از کار زیرا که
 کار بد در شصتی و در کارهای نیست و گفت محافظت و صحت بدن خود به میان روی از طعام و شربت کنند و کماح
 در یا عنت چندان نکنید بلکه طلب کنید صحت نفس را و گفت ملاحظه کنید از کاریکه در کرون آن نفس شما حدی کسب کند

وگفت طبع مدارید از مردم بد و شریر نگوئی را وگفت ز او تو نوشته خوب از برای زندگانی خوب اینست که بمصاحبان گفت
و پدری برساند وگفت که اعتقاد کنی که معجز کردن و همچو نمودن و بخشیدن و سبخل و زریدن کسیکه معرفت ندارد و لایق خنده
سخن نیست که شمار استایش جاهل تنگ و عار است وگفت چو کین آلوده میسازند زبان خود را پیش از آنکه سخن خود را ضائع نکنند
بشنیدن آن وگفت شخصیکه بر خاک ترشسته باشد و تو کاشش بر خدا باشد بهتر از آنست که برنجی از طلا متمکن باشد و تو کمال
شک و سستی باشد وگفت نتیجه ترس فدای تعالی رحمت است چه هرگاه که ترس غالب باشد خدای بخشنده
نخواهد کرد از اینجا است که مولوی روم گفته مصرع مرد ترسند مبارک بنده ایست بد وگفت آرام دهید و عادت بخشید
نفس را بقول حالات تا از آنچه باعث خوشحالیست محبت مسرور نشوید و در هیچ نکشید وگفت که واجب است بر تو که
اجتناب نمائی و دور کنی خود را از آرایشهای دنیا که تیره و گمراه سازد و فکر را وگفت چون سجانه خواب در آئی پیش از آنکه
بخواب روی تامل گفتار و کردار آن بزور کن اگر باقی چیزهای ناشایسته را که کرده و لایق آن بود که آنرا نمیکردی پس باید که
نفس را ملاست کنی و اگر چیزی یافتی که سزاوار کردن بود و نکردی در قوت آن انوس کن و بشیمان شو اگر بدی بفعل آید و
عمل ستوده بیخفت شده خوشحال باش و فدای را شکر گویی بدی استیکه این طسرت نزد یک برساند برای بفیض و حجت
وگفت هرگاه که ابتدای کاسه کنی اولاً بتصریح و افتادگی بمیداعه رجوع کن تا اثر امداد کند وگفت باو شاه را باید که از
مملکت خود اهل فضل و دانش و ضعیفان عام را ببرد و محفوظ دارد و حاجات ایشان را بجدول رساند تا حاجات او نیز
از درگاه عزت بجدول بوند وگفت شخصه را که بدوستی اختیار کردی بعد از آن او را اهل آن نیافتی با او نوسه
سلوک کن که دشمن تو نشو وگفت دور تر از خوینی و خیر آنکس است که قهار نباشد بر ضبط خود وگفت که بر اطوار
مردم نظر کرده بدوستی بگردن و نظر گفتار او کرده اختیار کن چه بسیاری از مردمان با اخلاق مذموم و سیرت بدارند
سخن گفتن بے عیب و بے نقصان اند وگفت کسیکه با نذر رسانیدن توان روی حسد عادت کرده چون بران قدرت
یافتی با انتقام آن سرعت ینمائی وگفت اگر خواهی که زندگانی تو خوشش گزرد و مخلوط یا لم نباشد باید که رضی شوی
از مردمان با نیکه ترا امون گویند بجای آنکه ترا عاقل نامند وگفت هرگاه که نفس خود را ستوده ساختی بعد از مرگ سیرگاتو عالم
ملکوت است و اگر رجوع نیکینی با اخلاق انسانی مرگ بر تو روانیست یعنی باز سستی ازین سخن بومی ترا سخ
می آید وگفت ظاهر کتب زرد است کسی را که از روی تمهر مرعب بان شده زیرا که در حقیقت نیست فقر او و زو است
از او پرسیدند که چه چیز معرفت بسیار دارد وگفت زیادتی مال وگفت چهار چیز نیکو میاست پوشیده داشتن فاقه و انکس
و تقصیت و اندوه دور و صبر وقت قوت و دستان گفت طریق بادشاه آنکه حذر کند از محبت تنها بودن در راهی تیر
و قتیکه بسیار از لشکران مخالفت شوند راهی او را حذر کند از راهی که ندان آن اه و حذر کند از سواری در شب تا یک هرگاه که
سیان لشکر خود در آید باید که بر سپ آز روی تمکین خوب شسته باشد با روی کشاده و نگاه خوش ببرد و سلام ایشان
بتران دست نماید اول بد ایشان چه نظر با طرف اوست از دشمن دوست فعل نشوند بر اهل حرم او زمان خدمتکاران مگر آنکه
مدت مدید مثل چاه سال و یا زیاد از موده باشند و اگر محتاج شود در حرم بروی که در خدمت ایشان می بوده باشد باید که سخن

و در سال و کره منظر و دین دار و امانت گزار باشد و چون با و شاه سخواب رود و پامشغول بچرخند از لذت شود
 باید که اعتماد کند بر دربانان و نگهبانان قصر خود و حذر کند از خوردن و آشامیدن از دست زنان که نزدیک اویند و همچنین
 لباس از دست ایشان پو شود و استشمام رایحه و بخورات آنمانه نماید که نهایت اعتماد بر او داشته باشد و گفت بهتر است
 انانث را نسوان و ذکور را مردان تعلیم کنند تا لیس ملطی از یکبار کبار پیشین بوده مبر شد و علم آموخت و بملیطه بازگشت
 و او اول کسی است که در این و بار فلسفه ظاهر ساخت و از سخنان او ست که سبب اول آب است و هوا و خاک از آن
 متکون شده و از صفوت آن آتش پدید آمده و از دو و دو و بخاران آسمانها ترتیب یافته و کواکب از شعله های گره نیز ظاهر
 گشته و این قول موافق تورات است و در قرآن شریف است قال الله تعالی و کان عرشه علی الماء و ایضا شریف
 الی السماء و هی و خان از سخنان او ست عاقل کسی است که زبان خود را از مذمت نگا دارد و گفت فاضل ترین برکات
 ملاقات است برو چه نیکو گفت صورت روانه و از ضمیر نیز پدید و گفت بنجاموشی عادت کردن مورث بستی است و
 گفت بجا بخت و در میکند راسی و عقل را و ابواب سبکی میگشا بد بسوی بجا بخت کننده و گفت لایق نیست ترا کردن چیز
 که هرگاه ترا بان سر زش کنند و زشم شوی و گفت اگر خواهی که غنی شوی شهوت را مغلوب و مقوم ساز پذیرستی که فقر کسی
 است که زیر دست شهوت ست و گفت ایشان نیکو کار بهترین چیز است که بروی زمین است از سایر حیوانات
 و گفت که مردم سه طبقه اند یکی موسوم به نیکی و دیگری موسوم به بدی و سوم عاقل که نه خیر شناسد و نه شره گفت خبر بانی
 بسیار باعث انگار قدر است و گفت کمیت که بدانند که حیات موجب بندگیست موت باعث آزادی و گفت اگر به
 حصول غرضها صبر کنی هر آینه سعید شوی و گفت کسی که احسان کند بر کسی و او بد کرد خیر لمانی نماید شکر گداری آن نکرده است
 و گفت کسی که تحمل مصیبت های سخت شود او مرد است و گفت بسیار ضرر با که مردم میرسد بجهت ترک مشورت است
 و گفت طاعت مکنید احدی را که پیش از آن که شخص از کار او کنید و گفت چیزهای ظاهرا ترک کنید و طلب چیزهای
 نباشد نکنید و گفت که ادب باعث انس همه چیز است و گفت بگریزید از مشورت مرد شریر و اگر مشورت عمل کنید
 و برسد و شمارا مفرته پس تحقیق شما سزاوار مضرت هستند و گفت از کلام مرد دانسته میشود مذمب و گفت
 عادل آن نیست که ظلم بکند بلکه عادل کسی است که اگر تقویت دهند و بربری کنند و از انظلم ظلم نکند و گفت آن کسی
 که میگردد از جنگ پس باز میگردد و جنگ میکند او مرد است و گفت دوستدارنده مال را از او ای نیست و گفت شقی
 زندگانی میکند باز و آرزو و گفت سخن خوب نگا دارد نه غضب ست و گفت عمر آنست که به فرح میگذرد و آنچه بیخ گذرد
 زندگی زندان است و گفت جمیع مردمان می مانند و آنچه در اندیشه ایشان است چنانچه حق تعالی بجز امید ایشان را
 موافق عقیده ایشان و گفت عمر که بمر غیر گذرانید عمر اویست اتم حروف را حسب حال بیاد آمد مصرع هر کس که بجام
 دیگری زیست که او استینه و گفت بدستیک زن عمر مرد را کوتاه میسازد و اگر نباشد تر از آن پس زندگانی کن به بهترین منجی
 و گفت زینت هر زن سکون آرام است پس زن صالح سالم میدارد و منزل را و گفت هرگاه منزل را تجویز کردی طلب
 کن زنی را یاری دهد ترا و کار با و گفت عاقبت نکاح مذامت ست و گفت زن نیکو کار سهل و آسان بدست آید

و این

وزن فادله باعث سلامتی شوهر است وگفت زن اگر وزن کرده شود بهتر است از اینکه تجویج کرده شود وگفت زن با طبع
 سبیل دارند با فراطرفه وگفت نکاح کنید زنا زانه چهار ایشان بادرستیکه مردمان تزویج میکنند چهار نه بزنان وگفت طبیعت اخلاق
 بزرگی بر زنان نمیکنند وگفت بر گاه اراده تجویج کنی پس نظر کن بمسائیل همان زن که نمی پوشند چیزی را که در آن عمل می
 وگفت زن قدرت میدارد و بر آنکه چیزی را از تو فرگیرد وگفت کسی که در یک چیز دو بار غلط کند حکیم نیست وگفت اگر بدی
 صاحب دولت و کرم را چیزی اندک فراگیری از او بسیار وگفت ایشان قادرترین حیوانات است بر جلد وگفت از
 دشمنان انتقام میدی کن تا ترا مغرت نرسانند وگفت آماده ساز آنچه را که محتاجی بآن از برای ابام پیری وگفت
 گرسنگی و مفاسد عشق را بر طرف میسازد و راقم حروف گوید شاید عشق مجازی را بر طرف میسازد و نه حقیقی را وگفت مرد نکوکار
 در آرام و سکون است وگفت کمتر یافت می شود امانت در زنان وگفت بعضی از مردمان با شنیدن کسی را می بدی
 و کردارهای شان خوب است وگفت اگر عمل بقول دشمنان کنی مغرت کنی وگفت کسی که صاحب سکوت شود بسبب
 آن مهارت پیدا میکند وگفت بعضی از مردمان دشمن میدارند و کسی را که احسان کند بسوی ایشان وگفت صالح از مردمان
 کسی است که نیکو باشد ظن او را قلم حروف گوید از آنجا است ظن المؤمنین خیر او گفست خوبیا حاصل نمی شود و نمی توان کرد
 مگر به شقت وگفت نیکو میشود و زندگی کافی تو اگر مغلوب سازی غضب را وگفت عاقل مرگ را بر زندگی ترجیح می نهد و
 گفست بدرستی که از بد میاید و آماده نمیکرد و برای فاسق و حریص وگفست بگیریزید از خوبی بد و از تجویج زن بد و اگر زن میکند
 پس نگاه دارد او را از اطفال رویه وگفست سکوت بهتر است از سخنانیکه سزاوار نیست وگفست پدر و مادر را قدر و منزلت
 پیش عاقل است و حسد غالب است بر اکثر طبایع وگفست نیکویی کن بر کسی که قدرت بر نفع تو نداشته باشد و
 گفست یازدهی کردن بدان را بر همه کفر است سخن تعالی اشکنا سس طبعی از کبار حکمای بلیده است صاحب
 مذموب بوجه او وگفست که اول مخلوقات هواست و جز آن هر چه هست از آن متکون شده اشکبا غورس بلیطی از اکابر
 حکما بوده اول کسی است که مکون و نظریه قابل گشته و ارسطو قول او را در کتب خویش آورده و آنچه موافق خود نیافت
 رد کرده و مذموب آنست که اصل اشیا جسمیت که همه اجسام و قوی از آن متکون شده و او پوسته در تعب و شقت
 بود وگفستی اگر نفس بیروست می باشد از آن بهتر که من زیر دست او باشم و هر که او را ستایش کرد می الهام نمودی
 که از آن نگوید بشهر او انقلاب پیدا آمد و خلق مضطرب شدند او بود چنانچه بود وگفست درین حالت چگونه آرامی گفست اگر
 امثال این در جواب بنید اضطراب کنند یا نه گفتند نه گفست مرا همان خوابست که کارهای اینجانی را خوابی و خیالی میدم
 وقتی ریش با او سخنهای در شت گفست حکیم تحمل نمودن زن از تحمل حکیم در غضب شد و در آنوقت رخت چشمت بر شت
 و عالم بر سر حکیم ریخت آن وقت حکیم کتاب مطالعه میکرد و سر برداشت وگفست مرا مهانی کردی و طعام خوب با من
 و باران بارانندی و چیزه دیگر گفست زهون اکبر از اکابر حکمای یونان است معاصر انکیا غورس و دیگرین
 و استاد لاد قوس سوسطانی بوده پادشاه او را گفست مرا و غلط بود در کانه آب بیار و وگفست اگر تشنگی بر تو باشد
 این را بچند میخوری گفست نصف مملکت خویش کفست که چیزی که بشیریت آب بر بری نماند و خنجر توان کرد و روزی

جو اسے دیکر یکبار رو یا از غایت فقر مخزون نشسته بود گفت چنان انکار که تا میرسد صاحب مایه بودی و بعد از
نشسته و آشتی و بر این دریا میرفتی و ناگاه با دسے غلیم بر خاست و تو بان راضی گشتی که کشتی با غرق شوند خود پسلاست
مانی چنان شمار دوست از فکر معاش بدار جوان مشا و شد و خدمت گزید گویند که او را دوستان بسیار بودند پادشاه احمد
نعمان بود که سر فروج وارد پس بگفتش خواست که نام موافقان خود باز گوید ریتون بگفت اورا شکنجه کردند زیتون
زبان بریده پیش انداخت و در شکنجه گذشت از سخنان او دست که ترس از مردن بدن و ترس از مردن نفس و گفت
که اگر چیزی سے بدست شما افتد گویند که از ماست و اگر از شما برود و نگویند که ما را بود چه آن عاریت بوده که اگر ملک شما بود
از شما بودی و از شما بدیگرے و از دیگرے بشما منتقل شدی گفت شکل ترین چیز با آنست که نفس خود را شناسی
و سر خود را نشان داری و گفت زبان مر و ضعیف از شمشیر بریده تر است و گفت حکیم شراب المقدار که مست سازد بخورد
اورا پسیند که خواب چست گفت راحت ست از شقت و مناسب کست برگ و گفت سزاوار نیست
مردان را که نکاح کنند زن صاحب جمال چه بسیار میکنند با شرت او و آن باعث ضعف است و او تکیه می کند
بر مرد و گفت خواب مرگے سنت کوتاه و مرگ خوابی ست و راز و میقه طلسم از اکابر مشا بهر حکماست معاشرین
بن اسفندیار بود و در وسط سخن اورا بر سخن او ستا و خود افلاطون ترجیح می نما و از سخنا سے او ست که تا شہوت را منحل
نبرد کنی خود را از افراد ایشان نشاری و گفت چنان شیرین مباحثش که ترا فرود برد و چندان تلخ مباحثش که از زبان
بیرون افکند نقاشی اورا گفت که خانه خود را بکج بندی تا آنرا تصور کن تا آنرا بکج سپید انم اورا
گفتند گوئی دست بردمان نهاد و گفتند مشن و دست بر گوش گرفت گفتند مبین چشم پوشید گفتند بدان گفت برین
فتاویزیم او مکرر شاعر اقدم انفعال شعری یونان بوده بعد از موسی یا نصد و نود سال غلام شده
ارسطو دیوان اشعار را از خود جدا کردی وقتی با سیر سے او فتاویکے خواست که اورا بخرد و گفت از کجائی گفت از
مادر و پدر گفت ترا میخرم گفت توانی خرید زیرا که خریداران بود که آفریننده بود و دیگری اورا بخرد گفت بیچ کار می آئی
گفت بکار آزادی پس چندی بنده هماندا نگاه آنرا و گشت صد و هشتاد سال عمر یافت از سخنان او ست لایحی
کثیرین لکڑوسای و گفت خاموشی بسیار گمراهی آرد و بسیاری سخن قدر سخن زایل میکند گفت عاقل آن بود که بزبان
خویش قادر بود آنچه یعنی نشاید گوید و گفت حیات موجب بندگیست و مات موجب آزادی سقراط از اکابر فلاسفه
است شاگرد ویشا غورس استا و افلاطون بود نام سقراطیس است و سقراط مخفف آنست بعضی برانند که او وزیر
بهمین بود دل از همه برداشت و تجرید گزید و در طریق عبادت مخالفت یونانیان نمود و لها از حکمت طبیعی برگردانید
حکمت عملی را نیک سر انجام داد اورا گفتند که خدا شوی زنی را که بسقامت میل بود و خواست و گفت این بهر آن
کردم که بصیر و تحمل عادت کنم کبتان جناتمان اسکاٹ بار اقم میگفت که نام زن سقراط از ان چنتی بود و در فرنگ
هزن که زیادہ گو باشد اورا ان تنی تا مندر فرسے سقراط از زیادہ گوئی آن علیچندہ از در خانه خواست کیرون و
آن زن و یکی پیر از بول از بام خانه بر سر او ریخت مردم بخندید و از حکیم پرسیدند که این چست حکیم گفت که بعد از صد

بسیار

بارش می آید سخنها می یاروه آن زن مانند مرد بود و چون کلامی با زبان است القصد سقراط حکمت را عزیز داشتی و در میان ملک
 ثبت نکردی و گفتی که حکمت پاک ست در دلهای پاک باید پیوست حیوانات و گفته اند که همین سبب هیچ کتاب تعریف
 نکردی گویند که در ابتدا آنچه از اوستا شنیدی نزد شتی اوستا و گفت که اگر یکی در راه بتورسد و سخنی پرسد لاچار بجان ز روی
 و در کتاب نگر می و جواب گوئی سقراط متبینه شد آنچه نوشته بود و پشت و پس از آن آنچه آموختی بیا و گرفتی آورده اند که سلمان
 یونان هر گاه بمر ب رفتند س حکمتی را با خود بر روی یکے از ایشان سقراط را با خود برد و در زمستان سخت بود سقراط شب با
 از شدت سرما بخواب پناه بروی و روز در آفتاب نشستی و گفته اند که در ششم بسم بروی روزی با شاه در آن حالت
 اور را دید گفت چرا نزد ما نمی آئی گفت از آنکه مشغولی دارم گفت بچه مشغولی گفت با آنچه مرا زندگی بخشید ملک گفت نزد
 ما آئی که آنچه خواهی هست گفت اگر چنین نیستی در خدمت تو کس بروی ملک گفت حاجتی که داری بخواه گفت حاجت
 آنست که باز کردی که اسپ های شما مانع رسیدن پر تو آفتاب شده اند و سر ما میخورم ملک خواست که او را
 خلعت دهد سقراط گفت که وعده کردی که مرا چیزی ندهی که زندگی را بر پای داری و اکنون لعاب کربان بیدی مرا
 حاجت نیست آورده اند که سقراط همیشه از بیت پرستی برای نمودن و لاجرم یونانیان که بت پرست بود و بعد از آنش
 بر خاستند و از ده تن از قضات ایشان گفتش فرمان دادند ملک را مخالفت آنجماع بسیار بود و گفتش فرمان داد
 اورا گفتند چه مرگ اختیار میکنی سقراط گفت بدمرگ کنی ملک اورا حبس نمود و فریطون و شاگردانش نزد او آمدند
 و گفتند اگر فرمانی ترا شب از حبس بیرون آریم و بروی رسائیم گفت این شهر وطن منست آنچه بمن میرسد مستحقم بل از
 به نصرت دین حق ست اگر بروی بروم و تصرف دین حق کنم آنجا نیز همین اقله پیش آید پس شاگردان را و نصبت کردند و
 کاسه نهم که بر او فرستاده بود و بچرخور و وافر فریطون را پیش خواند و بروی او نهاد و گفت پس خود را بفالین نفوس حکما
 سپردم و در گذشت گویند چون شاگردانش برگ او متفقین شدند گفتند ای اوستا ترا کجا دفن کنیم گفت اگر مرا بیا بید هر جا که
 خواهد بید دفن کنید یعنی آن نه منم بل کالید من است گویند او سخن مرگ بسیار گفتی و هر گاه از تو سخنی پرسیدند می زناسی
 سر به پیش افکندی آنگاه جواب گفتی و او تمنای دوست بود و کتور و بسیار عبادت و کم سفر بود صاحب تو ارسخ الحکما گویند که
 سقراط اکثر سخن زمر گفتی چنانچه گفت طرفدار سازند از بویهای خوش یعنی پر سازند نفس خود از حکمت و با خلاق بود که مزین
 گردانید و گفت حوصن مثلث از سر کویا پر کن یعنی حوصن مثلث که عبارت از ترکیب مدیج انسانست چهاران او که مرگ نیست
 از نفس نیاتی و حیوانی و انسانی میفرماید که حوصن مثلث قابلیت انسان را از ساومی عالییه که بنیای عقل اندازد که کوسها
 که عبارت از زواجر و اولاد و لای ابدار حقایق است پر کن و گفت مخورید گرگ شیر را یعنی حذر کنید از گناها ان که گناه مثل
 شیر و گرگ ست که می خندد و گفت وقت مردن مورد نباشد یعنی در وقت کشتن نفس القنات بر چیزهای خواهش کنید و گفت بجا بید
 سیاه و بذر وید سفید را یعنی گریه را بکار نید و خوشحالی و سرور را بذر وید او را گفت مثل نیاصیت گفت دنیا از آن حقیر تر است
 که به او فکلی زند و گفت هیچ گنج بهتر از بهرست و هیچ غمی بهتر از نیش و هیچ پیریایه بهتر از شرم و هیچ دشمنی بهتر از خوی نیست و گفت
 یا دشمن مشورت کن تا پاک و دشمنی اورا بدانی و گفت هر که او را مشورت کند از رسوائی همین باشد و گفت سعی در کار که نشاید نمود

از کمالی بدتر است و گفت اگر خاموش شود آنکه بداند اختلاف بر خیزد و گفت کسی که علم نداند چون کسی است که لوح ندارد و گفت حکمت آنگاه بکمال رسد که از ستایش خود خورم نشوی و از مذمت عملی نگروی و گفت نیک و کس اند عالم گویا چون در خاست شنوای حق روزی بر کشتی سوار بود و طوفانی عظیم بر خاست طاح را گفت از کنا آب تا کشتی چه مانده گفت مقدار دو انگشت گفت کشتی بسا حل آن که میان ما و مرگ دو انگشت مانده او را گفتند چرا ترک دنیا کردی گفت یقیناً انتم که مراب اگر از این بیرون بزنند خود بر غیبت ترک کرده ام تا حسرت در دل نماند یکی نزد او آمد و گفت جایی سقراط کجا است جایی خود با و نمود مرد آسما رفت و چون دانست که سقراط اوست و باز گشت و گفت چرا نام خود نگفتی گفت که از از جایی سقراط پرسیدی نه از سقراط جواب مطابق سوال باید یکی او را گفت بدان تو از از ازل اند و این بیت اشرفی نیست گفت تو عاقل سبب خودی و اهل بیت من باین اند و گفت حواش دنیا ملاک طایفه است و عظم طایفه و گفت تو نگر می صحبت تن است علم صحبت مزاج و گفت اگر کس را بکار با بر مراد بود و عقلاش زایل گردد و گفت باید در میان ما در چنان با من که پس خور را چنان با خود خواهی او را گفتند و شکر از مرگ چیست گفت بدان بی بطالت گذرانیدن گفتند چرا با و شاه خود را استحقاق کنی گفت او چگونه با و شاه من باشد که بنده بنده من است چه شهورت میغضب هر دو بنده من اند و بنده آنهاست گفت طالب دنیا چون سوار کشتی است اگر غرق شود و خطا کرده باشد و اگر نه ترک خطا باشد و در هر دو حال او اصاب توان گفت و گفت نزدیکترین چیز مرگ است و دورترین حصول آرزو و گفت مرگ نیکو کار است و آرزوی مرگ بسیار آسودگی جهانیان گویند که سقراط در شهر علم موسیقی می آموخت گفتند شرم نداری که با این همه فضل و دانش شاگردی میکنی گفت از آن فتح تر باشد که درین جا بل با شرم گفت اگر خاموش نشود دیگری او را خاموش کند و گفت اگر ساکت شوی تا دیگران سخنند از آن بهتر است که سخن گوئی و خاموشی کنی یکی از مشهورت خوست که کف در شود و گفت حد کن با من در و ام است میل خروج دارد و آنکه بیرون است هوس من خول و گفت خواب گیسو کتیا و مرگ غم نیست در آن و گفت بهترین گروه ابا قناعت است او را گفتند فلان دشمن تو بود و گفت این خواستم که گویند که خدا شد وقتی با تو نگر می برای میرفت از آن در رسیدند تو نگر فریاد بر کشید و میگفت ای وای اگر مرا نشناسند سقراط میخورد و میگفت ای وای اگر شناسند و گفت آغاز دوستی نیک گفتن است آغاز دشمنی بد گفتن او را گفتند او را و عیب باشد گفت آدمی اگر بی عیب بودی مرگ با و راه نبردی گفت اقرار و اعتزاز یگانگی حق تعالی و آبرو بدین خانه دل از بیور اخلاص او و پوشیدن بدن و اعضا پلاس طبیعت و اعمال بشرییت خلاص است بل جور و گمراهی را از گشتگی و بی راهی و گفت و در عجز از کسی که داند و شناسد فنا و زوال را دنیا چگونه او را یاری میدهد و غافل میگردد و انداز چیز بیکه زوال فنا را بران راه نیست نقلت که سقراط روزی پیش پادشاهی که او را کشت و آمد با و شاه گفت ای سقراط تو میگوئی که بت پرستی خوب نیست سقراط گفت آری این سخن گفته ام و میگویم که بت پرستی خوب نیست که خوب است با و شاه پرسید که اگر خوب است سقراط جواب داد که سقراط را خوب نیست و ملک را خوب است از برای آنکه کسی که شناخت احدی تعالی را چنانچه حق شناخت او احتیاج نیست او را چنانکه از بدیهان نگاه دارد و برساند او را و این از لوازم واجبات شناخت پروردگار است که شناخته حق تعالی از بدیهات و ترسها و در محفوظ می ماند و آنکس که خدای را از شناخت محتاج است بچیز که او را نگاه دارد و باز در از گناهان و کردارهای بدتر رس

کجا

تنها که می پرستند آن را پس چون پرستنده بت از ترس بت از گروار طمی بدیاز میماند بنا بر آن گفت باو شاه رات پرستی
 خوب است و بر کسی که اعتقاد و سجدا از و آنکس را از بتها فایده نیست بجهت آنکه جسد های مرده اند و تاریخ الحکما مسلم
 است که سقراط را گفتند که ترا کتخدا باید شد گفت اگر لابد است پس من بدروی و بدخلق از برای من بهر سانه گفتند
 فائده این چیست گفت بدروی جبت آنکه مرا بر تروی یکی او بسیار میل نشود و بدخلق بنا بر آنکه تا بجای است او ملکه و تسهل
 بهر سانه گفتند چرا نزد یکی بر مساشرت مکرده میداری و حال آنکه در مساشرت از لی است بی پایان گفت مساشرت را
 از برای چهار وجه خوش نمی آید اول آنکه دانا و عاقل با او را و از این که برده خود را بشکافد یعنی عورت خویش را مکشوف
 کند و ستر غیر می مشا بهره نماید و دوم آنکه در آوردن و انداختن چیزی باشد در جای نحس یعنی ملکت را بفرج فرود آوردن باشد
 سوم آنکه ضعف قوتست عاقل محافظت قوت را ضروری و اقد چهارم آنکه هم سوگند و مصاحب شدنست تا و
 مرگ اگر آن زن می زید و زندگانی یا بد این کس همون دوست و اگر می میرد این کس همون میگرد و عاقل نفس
 خود را مرهون چیزی نمی سازد و سقراط را گفتند که بال منال جل عاقل را تعمیر میدهد و گفت آنکس که چنین باشد عاقل
 نخواهد بود و گفت شخصی که علم نداشته باشد صید است که روح نداشته باشد روزی باو شاه بر سر او ایستاده و گفت
 از من نمی ترسی گفت تو نیکی یا بد گفت نیکم گفت از نیکیان حیرا ترسم و گفت نفس خامیست همه چیز یعنی همه اشیا
 در نفس حاضر و جمعت کسی که شناخت نفس خود را می شناسد همه چیز را و گفت از سبطه اندوه و غم جدا نمیشود و یکی حسود
 که در فکر آنست که نعمت از آن شخص زایل شود و باورسد و دیگر حقو که عنا و کسی را در دل خود محکم ساخته همیشه در فکر
 آنست که او را بکشد و سوم تو نگری که از فکر و اندیشه فقر و پریشانی برسد و خواهان رتبه باشد که او را قدرت آن رتبه باشد
 و گفت بهتر از بدتر آنکسی است که عمل کند به بهتر و تدبیر از تدبیر آنکسی است که عمل کند بدتر و گفت عقول مو پتقی است و علم
 لیبی و گفت کسی را کار غیر موقع بدتر از کاپلی و کارهای گردنی و گفت کامل نشوی تا آنکه همین نشود از تو دشمن تو چگونه
 کامل توانی بود هر گاه که دوست از تو دور من نباشد و گفت هیچ خیر و خوبی در دنیا نیست الا او کس را عالم گویا بحق خاموش و
 شنونده بحق و گفت بنیاد و نوح است کسی را که پرویز کند از آن و خبیث است کسی که دوست دارد آن را و گفت چه عاقل
 است کسی که گویا شود بر متن و با گذشتن از دنیا سعی و اهتمام را در آبادانی دنیا و گفت کسی که ترک کرد دنیا را استیاحت کرد
 مشقت باور بجها او و دوست دارند او را اهل دنیا و امین شود از خوف عاقبت بعد از مفارقت دنیا و گفت که
 واجب است تا مل کند عاقل درین که بعد نباشد در عمارت چیزی که بگذارد او را از براسه دیگر گفتند سقراط
 یکی بغرلت میگذرائی گفت اگر شما شناسید نفع عزلت و بچشید آن لذت را هر آینه وحشت کنید
 و بگریزید از خود چه جای دیگر آن پیش سقراط حکایت نبوت موسی علیه السلام مذکور است
 ما گروه یونانییم احتیاج نیست در تمذیب اخلاق ما را بغیر خود و بنا بر آنکه با احتشاق خود را پالیده
 ساخته ایم و گفت ندخن گفتن ذریاب پسند که درک مفهوم نباشد جل و نادانی است و مباحث
 و مناطفه در چیزه که بحقیقت او توان رسید خطاست و گفت دنیا همچو حکومت است در خطا ماریه چپیده

حرف است بقاغت و کشتن حسد است پیرمیزگاری و تحریک و بیعت بسلوک ساخته در ریاضت نفس است تا آنکه
 بسیر مدطمینان رسد و از رشتی پاک خوردن از آن پاک و زود و و گرانیده ام معطل گردانیدن زمین است سوا می نیاید
 گرفتن حکمت پوشیدن عقل تضاع گردانیدن اوب یعنی عقل را از صنایع گردانیدن اوب باز داشته ام و عقل من
 اوب را صنایع من بسیار و قوت دادن و غضب کشیدن انتقام یعنی غضب را قوت نداده ام و ذل نفس با کتاب شهوتها
 حیوانی یعنی نفس خود را به این ذلت نیالوده ام و گفت صبر قلله انسانست و عملت و تندی مروت افساد و نابود میسازد
 و بسیر حدیشیانی بهر ساندستی مره کرم است و حوصخ یاد فی بدترین شهوتهاست و گفت کسی که با همه کس در مقام صلح باشد
 عزیز الوجود است و خوبی زندگانی بفرمانی خلق است و گفت برای ابتیاه اهل بصیرت گردش روزگار کافی است و گفت
 تشنگی و کشاده رونی نمی بخشد و میباید شانه لباس محبت صاحب خود را و بد خوبی و کرد به روی لباس قبول از صاحب خود
 بر میکند و گفت فائده مند کسی است که بهما نفس خود پر و از وزیران کار کسی که خود را ازین فاضل سازد و کسی که بگریز
 عنیست یافت و کسی که تحمل نکرده امت کشید و کسی که بهوشیار شد فهمید و کسی که فهمید و است و گفت قناعت باندک
 مال عزت است و درس بسیار مال ذلت و گفت مصاحبت دروغ مردود است و مصاحبت عاقل فائده مند است
 و مصاحبت نادان از اهل جهنم است و گفت عاقل کسی است که داب و روشش خود را پوشیده دارد و
 و التفات و توفه کند بفریب نفس خود یعنی فریب نخورد و و جا بل کسی است که تقصیر خود نداند و اگر از آن آگاه گشتی نفیست
 تا صحت نشود و گفت مشرم در از آن که حق را قبول کنی از هر که باشد اگر چه بگویند صورتی باشد چرا که حق از نفس حق
 عظیم است یعنی از شاگردانش پرسید که نام گز اشردون در قونمی بنیم گفت از برای آنکه من مالک چیز نیستم که اگر
 فوت شود مرا در از آن دوری را که از حرب منگر سخت سقراط گفت که الحرب فیضیه لشخص گفت الموت مندی من
 یعنی هر که بدتر است از صیحت سقراط گفت زندگی بهتر است از مرگ اگر در آن کسب فضائل و تنزیب نفس و دوری
 از گناه میسر گردد و اگر زندگانی ناستوده باشد مرگ بهتر است و گفت زن خورا وقتی از زندان بر آوردند تا بکشند
 که گزینند و گفت چرا گریه میکنی گفت چگونه گریه نکنم و حال آنکه ترا بنا حق میکشند بخندید و گفت اگر مرا بحق کشند تو
 جایی گریه است نه این وقت گفت جائیکه شراب و کلبو باشد عفت و حکمت از آنجا گریزان است بلکه شراب بر طرف
 سازنده است و بعضی از سفیهان سقراط را و شناسنامه داده برخی از اصحاب گفتند که ما را رخصت ده تا دفع کنیم گفت
 حکیم نیست کسی که رخصت شود یعنی از امر او یا شاه او را دیدند که گیاه صحرای میخورد و گفتند اگر خدست یا شاه
 اختیار کنی مستغنی خواهی شدن از گیاه خوردن گفت اگر شمار قدرت بر گیاه خوردن می بودی پرستش مثل خودی
 برگزیدند و گفت هر گاه اراده کنی که در باب نفس یا کسی مشورت نمائی نظر کن که او چگونه است و کار نفس خود اگر نفس
 خود را اصلاح نیآورده است و کسب خیر و خوبی نکرده بطریق اولی نفس ترا از خیر و خوبی نخواهد رسید و گفت کسی که
 تجربه بر عملش زیاد شد و کسی که تقییس زیاد شد زیاد میکند سعی و اجتهاد در او کسی را حرص و خواستش بر عمل باشد
 زیاد میکند و کسی که توکل میکند زیاد میشود و خوبی های او و گفت همپا که جمیع احوال از زمین که بیرون اندازند تا بیع اندر فرغانی

و کلام

نی را و چنانکه بیرون از طبیعت اند مانند سخنان غضبناک و فعلهای دشوار که ظاهر میشوند از نفس تابع اند امر هن نفسانی را
گفتند که از علم حاکم که یازی منحورید از مشکی علم او بدرستی که درخت صندل تا آنکه طبیعت سرد است اما چون باو برین
می و زو و شاخار با یکدیگر میساید و از آن آتش بر میخیزد و میسوزد و آن درخت را شخصی پیش سقراط گفت فلان شناسم سید پترا
سقراط گفت اگر او گمان برده است که از شناسم من او را فائده خواهد رسید گو و شناسم بدیدار و در طبیعت را و شناسم داو و تو
اکنون بروی من و شناسم میدی شخصی در مجلس بزرگی از بزرگان آنوقت بر سقراط رفعت گزید و بلند نشست سقراط
از آن درخشم نشد سبب پرسیدند گفت این دیوار که در برابر است بلندتر از همه مردم مجلس است که در آنجا جمیع اندامی بهم
کسی بر آنجا جماعت که درخشم باشد و من از کسی وقتی درخشم شوم که همتش بلند از همه است من باشد چون همه من بلندتر از همه است
اوست در منی من در مجلس از وبال تر نشست دارم راقم حروف را مطابق این حکایت نقلی بیاورد شخصی در مجلس حکیم
خاقانی بالا تر نشست خاقانی فی البدیهه گفت قطعه گزاف و تر نشست خاقانی بدنه مرعیب و نه ترا اوب است
قل هو الله که وصف خالق است بد زیرتیت یدای لب است سقراط جا به گنده پوشیده بود که بعضی از عفتا
او برینه بتکرمی آمد شخصی سخاوت بطرف او گفت که این است سقراط که شریعت و سخن وضع کرده است سقراط با او گفت
سبب و علت ناموس و شراعی حق جا به تونیت سقراط در وقت مرگ خود چند وصیت بشاگردان خود نمود و از آن جمله است
که گفت طبایع خود را عادات و عید تقناعت و بگوئید شکر را در وقت زیادتی نعمت تا خوش گذرد و زندگانی شما و دیگر کار خود
و حقیر که شما را پیش آید آنرا خرد و مداید که قابل یادتی نیست تربیت دوستان و مخلصان خود بکنید بحسب چنانچه تربیت
اطفال میکند و اظهار محبت و دوستی بیکدیگر نکنید زیرا که هرگاه از شما تغییری مشاهده نماید بدشمنی خواهد برخاست و اجتناب
کنید از پسند دادن ایشان خوار میکنند و دست را تازه می سازند بر دبار و شرف فضیلت را ضایع میسازند و محبت را سهل
می آرند با همه کس و از روی حق و حساب معاملات را با انجام رسانند تا نقوش شما سالم ماند از اثر او و نزدیک شوید به یکدیگر
و زجر و عتاب بکنید کسی را به فعلی که مانند آن از شما سر می زود باشد تا که اجتناب از آن کفیل بکنید و زورش با او لازم نیست
راقم حروف گوید مثل مشهور است خود فضیلت و دیگران را نصیحت و گفتار حکمت و دانائیت که هر کس بشناسد نفس خود را
که از او چه کاری آید و قابلیت چه خبر میدارد و تا بیان کار او را بدارد و گویند که افلاطون بسقراط نوشت که سه چیز از تو می پرسم اگر جواب
گوئی بشاگردی نزدیک تو آیم سقراط نوشت سوال کن از هر چه خواهی نیست یاری و بندت افلاطون نوشت که من او را ترحم
کیست و کار مردم که ضایع شود و کس به چه چیز نعمت رسد سقراط جواب نوشت که من او را ترحم کسی اندکی که محکوم حکم بدی شود
که او همیشه با مجاورت او خیرین و محکمین است از آنچه می بیند و می شنود و ماقالی که در برابر او جا بلی باشد که در هنگام روزگار من تعجب
میکند و و گویی که محتاج نیمنی شود که تمام ایام در خضوع و خواری است و کار مردم سه وقت ضایع میشود وقتی که برای صواب بگفت
و او ت پذیرفت و سلاح و آلات حرب همراه داشت کار نتوانست فرمود و مال پیش کسی بود که فائده از آن برود نرسد رسیدن نیست
و هر چه چیز بود بشکوه همیشه بطاعت بندگی قیام نمودن اجتناب کردن از گناه پیش افلاطون چون جواب شنید بشاگردی سقراط گزید و در نماز او
بسر بر پیش از آنکه سقراط وفات یابد بشهرتی دیگر رفت و ایام است و زید و در آن هنگام که سقراط در گذشت حاضر نبود و یوچاش کلپی

از قدریہ فلاسفہ است حکیمی فاضل بافطلاح اعلیٰ بود و خیر و نہ نہاوسی و بمنزل انفات نکرده و ہر جا کہ شب گذشت
 با سنجاب بر پروے دواز و پوششش با نچو ستر عورت کند کفایت کردے و چون گرسند شدی ہر جا کہ طعام
 یافتی بخوردے روزے بدوکان تجازی تانے گرفت و بخورد پس ہر گاہ گرسند شدے آسجا بر قتی و نان خورد
 روزی چند بگزشت خباز گفت چند روز شد کہ نان میخوری قیمتش نمیدی گفت چه کنم ہر روز من گرسند مشوم
 تو نان میدی اورا گفت چرا ہر روز خواد ساز می گفت اگر وسعت خانہ مرا بداند این سخن گوید اما لی یونان اورا بر سالت غلو
 ملکی فرستادند ملک چون اورا بدید گفت چه چیز تو تانیان را از من خوشنود ساز و گفت گمانم آنست کہ جز بزرگ تو از تو خوشنود
 نشد شاعری در آمد مدح بادشاہ خواندن گرفت و یو جالس نان پاید باغش بر آورد و خوردن گرفت و مقرر بان
 گفتند نان میخوری و مدح بادشاہ نمی شنوی گفت نان خوردن باغ تراست از شنیدن سخنان دروغ گفتند ترا چرا
 کلی گویند گفت انا کہ بانیکان تعلق میکنم و بریدان بانگ میزنم گفتند طعام کے پاید خورد و گفت غنی را ہر گاہ گرسند شود و
 فقیر را ہر گاہ کہ بیاید گفتند چرا ہر زمان نیک نیستی گفت بانیکان از انکہ بدان را وعظ نمیگویند و با بدان از انکہ بدانند وقتی کی پاید
 کہ گفتد امیشد گفت راحت اندک است و تعب بسیار روزے مردے خوب صورت و بیدارش دید گفت خانہ خوب است
 و صاحب خانہ بیکی اورا و نام داد جواب گفت گفتند چرا تحمل کردی گفت اورا ہمین بدی پس کہ دشنام میدہد کسی را
 کہ اورا دشنام میدہد اورا گفتند وستان کیا تاز گفت نفس اندر جسم متعدد و قہمی کس دوست یکدیگر بودند کی تو نگرد و دیگری دوست
 بود گفت میان ایشان دوستی نباشد چرا اگر دوست بودندے کی تو نگرد و کی در ویش نبودی روز عید وقتی زن نیکو روی اوید
 کہ بہر نظارہ از شہر بیرون رفته بود و یو جالس گفت این زن از خانہ پرامدہ است برای نظارہ کردن بلکہ برآمدہ است برای
 نمایندن خود بیرومان اورا گفتند چرا علما بدرا اختیار میروند و فقہیا سخاۃ علما نمی آیند گفت علما منافع اختیار میکنند
 و اختیار از قواعد علم آگاہ نیستند از علما فاضل اند و در حسی مسکن و اشت و پیوستہ میکنند مرا خانہ است تحرک و درستان
 آنرا و بمشرق می نهم و در تابستان رو بہ غرب و در جہان کس چنین خانہ نباشد کہ نیکو کار و داشت کہ در آن آب میخورد روزی
 پیرے را دید کہ گفت دست آب میخورد کاسہ بز زمین زد و شکست چون سکندر شہر او مستولے شد نزد اور رفت حکیم
 گفت بود سکندر سر پا می بر او زد و گفت چه گفتی کہ شہر ترا بگیرم گفت شہر کشودن کار بادشاہان و لکزدن کار خزان از سخنان
 اوست کہ چون آتش خشم شعلہ کشید اول در خداوند خشم افتد و پس بدیگران ازان شرارے رسد و گفت سگی از خداوند
 پیرید و عقب تو گرفت اورا بران دور کن کہ روزی ترا نیز گذارد و پیرے دیگری گیر و روزی اسکندر بر سر او رسید حکیم گفت
 تکر و سکندر گفت ای دیو جالس ترک کردی و اختیار میمانداری گفت مرا چاہیاج است از بندہ بندہ خود پس نہ جواب کہ
 سکندر گفت چہ گونه من بندہ بندہ تو ہستم گفت بنا بر انکہ من شہوت را مغلوب و بندہ خود ساختم چہ خواہش او بکی بر من
 من است و شہوت بر تو غالب است یعنی تو مطیع شہوت خود هستی پس تو بندہ بندہ من باشی سکندر گفت اگر با ما
 صحبت داری ترا از اسباب و نیوے مستغنی سازم گفت چگونہ مصاحبیت کنم با تو کہ من
 غنی تر از تو ہستم سکندر گفت بہ چیز چہ چہ من شدے گفت صحبت آنکہ

گفت بجهت آنکه براندگی که دشتم اعماوسن زیاده از اعما و تو به بسیاری که داری از جمله آواب و یونہست گفت مرد آکس کہ خورد از شہر
نگاہدار و امانیک مرد کسی است کہ عمل نیکو کند اور گفتند باو شاہ ترا دوست نمیدار و گفت بزرگ ترین از خود را چگونہ دوست دار و
عسرس او دید کہ وز در اچہ میرند گفت بسیار عجب است کہ وز و پنهانی وز و ظاہری را میرند روزی سکندر را گفت کہ امی ملک فخر کن
بجمال خوبی و لباس خود و جہنگے و زندگی اسپ خود و لیکن باید کہ حریص باشی بر اینکه فخر کنی بلباس گر و اندین آنچه کہ در
طبع نست از نیکی با و بخشش با مردمی از و خواست و سوال کرد کہ نفع از حکمت برساند حکیم گفت اگر میل تعلیم و درس گفتن بیداشتم
البتہ ترا فایده میرسانیدم گفتند اور ترا خانه ہست کہ دران استراحت کنی گفت بلی خانہ بجهت استراحت ہست و ہر جا کہ استراحت
سینکہ خانہ نیست و گفت زیادتی در ہمہ نیکوست و کم زیادتی در سخن عیب است وقتی جوانی دید کہ روی خوب خلق نیکو شد
گفت اورا کہ جمع کردی فضایل نفس را با خوب روی روزی مردی بی اوب خوب صورت را کہ بر کردی سنگی نشسته بود بدید گفت
سنگ بر سنگ ہست و در زمان او مردے سے صورت ترک معوری کردہ طیب گشتہ بود اورا گفت خوب کردی چون دیدی کہ
خطا و عیب تصویر اچشمی بیند و خطای طیب خاک می پوشد ترک تصویر کردہ طیب اختیار کردی گفت من غمی تر و بارت ترا
باو شاہ فرسہ گفتند چگونہ بجهت آنکہ اندک مرا بسیار است و بسیاری او کافی نیست و من محتاج نیستم با حدی و او محتاج است بہ عالم
ما فیدر رخ و یو جانس را دید بر کنار جوی آبی کہ تروی چید روی شست و میخورد اورا گفت این است طعام تو گفت اگر ممکن می بود
ترا کہ طعام خود را ازین می ساختی نمی رفتی بر دریا و ک دیو جانس را پر سیدند کہ چرا انگشتی در دست راست کردی گفت ہا شکار
عصنور است از چپ وقتی بیمار شد و ستان بیجاوت او آمدند و گفتند اورا صبر کن و اضطراب کن کہ امر خداست و از
چارہ نیست گفت این سخن شما پیش من سخت تر از بیاییت پیسے را دید کہ ریش خود را زنگ کردہ بود گفت اورا کہ سعیدی را
بسیار ہے خضاب پوشیدی ضعف و ناتوانی را چگونہ خواهی پوشید اسکندر بطلب او کس فرستاد او پیغام داد کہ آنچه مانع است
از آمدن پیش ما ہمان مانع است مرا از آمدن پیش تو شخصے اورا گفت کہ ما سخن ہمگونہ گفتی گفت نہ از برای آنکہ شما ظاہر عیاضید
چیزهای پنهان مرا و من پنهان میسازم چیزهای ظاہر شما را گفتند اورا کہ بلا حطہ باش و آمدن بسبہ کہ مردمان جمع اند تا ترا
بزنند گفت از آن حالت مقدار حطہ خود را معلوم خواہم کرد و نگاہ کردہ چہ پیشی پیسے کہ خود را راستہ میساخت گفت اگر خود را
براسہ مردان می آیدنی خطا کردہ و اگر براسے زنان میکنی پس خود را در ہلاکت می اندازی وقتی زنی را دید کہ زینت خود میکند
بجهت زنہ با مہیامی سازی پس تو دام فریب و گیرے ہنی زندگان بدام تو آسند و اگر آمادہ میشوی از برای مردگان
پس زود باش مسخرہ باو گفت طعام نمی خوری گفت آنچه از شما باقی ماند گفت چون گفتی این را و گفت از برای آنکہ
شما میخوید ہر چہ من می خواہم گفت پیش کے سخن گویا بشنوی سخن اورا و آنچه در دل اوست از علوم باقیاس کنی
با آنچه در نفس نست پس اگر یافتی اورا زیادہ از خویش ساکت باش و بشنو سخن اورا و اگر از خود کتر بانی اورا نگاہ زبان
بکشاید ہر چہ میخواہد اورا گفت چرا بہ نفس خود مباشتر جناب نمی شوی گفت بجهت آنکہ مال من نفس من است ہر گاہ
آنرا ضائع کنم پس ہر چہ چیز باقی مانم ازین سخن بوسے خواہش زندگان این جہان معلوم می شود اورا گفتند کیفیت
از مردمان مالک تر بر نفس خود گفت کسی کہ اورا شہونش دیوانہ و مسرور ساختہ باشد گفتند اورا فلان طالب زیادتی

شان و بزرگی خودت گفت پس او ہمال زبان را بر خوشی تن و شمن سے ساز و او را عتاب کروند بر ترک زبان گفت
یا تم محبت ہے سختی شہوت را آسان تر تر و خود از حیلہ کردن با مجہت نفقہ و تربیت عیال جامعہ از اہل تنعم عیب میگردند
زندگانی دیو جانس را او گفت اگر ارادہ کنسم کہ زندگانی خود را مثل زندگانی شما بگذرانم قدرت و ارضم و میتوانم و اگر شما ارادہ
کنید کہ مانند زندگانی من زندگانی کنید قدرت ندارید و گفت مانع زیاد و تر از عقل نیست و نصیب سخت تر از حیل
نہ و ہنشین ہیبتہ از خلق خوب نیست و گفت سچ نیست پناہی موافق و معتد تر از مشورت نہ و بیج را بیری نیکوتر از
توبہ نیت و پیرانی بہتر از اوب نیت و گفت بیماری زندان بدن است و غم زندان روح گفت احوال خط مزدور
نکو شمای اوست و خط غیر او در زبان شنید کہ مرد سے اورا بہ بی باویہ کہ و گفت احوال ماحق تعالی سید اندر زیادہ
از ان ست کہ آن مرد سیکو پید پر سید از مرد سے کہ کچھ چیز دشمن خود را انگین سازم گفت با ایکہ بودہ باشی و رعایت
فضیلت و کمال و گفت ہر گاہ ارادہ کنی کہ در چشم مردمان عظیم ایشان باشی پس خود را بغیر خود معظم بدان گفت بسیاری
از مردمان را مراد از لیسن خوردن است و مراد من از خوردن ز لیسن یعنی ان قدر باید خورد کہ زندگانی بر پامید و
و مطلب حکیم از زندگانی عقل است پس ہند اورا کہ دوستان کا کہ تو ان شناخت گفت شدت و سختی و شخصی اورا
دشنام و او گفت اگر راست گفتہ چشم سے تقریب است و اگر روح گفتہ بطریق اویہ و چشم نہاید شدہ بوجاس
بر سر مغلی گذشت گفت اورا با تو چیزی کیست کہ تو ان خود گفت آری پس فرود آورد و کہینہ طور اورا کا وید
آزاد نیافت چیز سے را حکیم گفت کجا شدہ اچھت گفتی آن مرد سے خود را و اگر و گفت اینجائیت کہ من قدرت
بر آوردن آن ندارم دیو جانس دید زنی کہ بر سیداشت آتش را پس گفت کہ بر دہ زندہ آتش ز یادہ سب زدہ و
ازین آتش لہر و ہما و کپتان جو نامہان اسکانت از کتب فرنگ نقل سے فرمود کہ دیو جانس اکثر اوقات
تغیب خود راست و استاؤہ کردہ و در بازار ہامی گشت و زلق می زد و منی از ان بر سے آورد و سیکنت کہ
این جہت آن سے کہم کہ انسان چنانچہ می باید پیدار نمی شود و امینکہ پیدان انسان نیستند پس بہتر آنست کہ
پیدائے انسان سدوم شود و دیگرانیکہ گاہ شعلہ ہا فروختہ و رکوچہ ہائے شہر سے گردید و مردم از ان حال
پر سیدندی و سیکنت کہ سن انسان را میجویم ازین قبیل و نظام حرکات نالپ نیدہ اکثر از و بوقوع سے آمد
سہذا اورا یونانیان تعلیم کتر سے کردند سو کون حکیم از کبار حکما سے یونان ست از کلسا سمر علم آموختہ و ہنہا و
و ہفت سال زندگانی کردہ و او از حکما سے ہفت گانہ ست کہ در یک عہد بودن آن شش و دیگر تالیس بلیطی و
بسطاقوس و باماندروس و جیلون و قیانتوسس و شمشی سلن بعد ایشان جہی برو سے رسیدند کہ ماہی
سیکرت و سے چند اورا و او د و گفت نہ بہر ما و سے بیند از ہر جہ بر آید ما را باشد صیاد و رہا پر گرفت و دم
انداحت و بر کشید ز پوری از طلا بیرون آمد صیاد و گفت من ماہی بشما فروختہ ام نہدی پور و ان مرا ست سیانہ
ایشان وحشت خاست نہرو تالیس شدند و قضیہ باز گفتند او ایشان را بہ حکمی دیگر اشارہ کرد کہ از من ان فعل ست
ایشان نہرو و او فرستند و ہم چنین بدیگی سے حوالہ کرد نہ تا ہا نہ تالیس رسید بفرمودہ انرا و ز جہ سے منادند

و حیلان